

دوستی های ابدی

باسمه تعالی

همیشه فکر میکردم دست به قلم شدن راحت‌تر است اما حالا میبینم که چقدر سخت‌تر است. ادم هرچی رو که برایش رقم خورده رو روی کاغذ بیاره راست که میگن عمر ادم مثل برق و باد میگذره انگار همین دیروز بود با ریحانه و حنا (دوقلو بودن) سایه و سمانه و معصومه و مریم و مهرانه تو دبستان فضیلت تو یه کلاس دوست شدیم.

راستی منم حسنا هستم ته تغاری حاج رحیم رئوف همیشه این اسم بهم قدرت و اعتماد به نفس میداد.

خلاصه ما ۸ نفر از دبستان باهم بودیم و هر سال باهم به کلاس بالاتر میرفتیم و ای که چه روزایی بود حتی یادآوریش هم لذتبخشه. این همه سال دوستی پیوند عمیقی بین ما به وجود اومده بود مثل خواهر توهر شرایطی کنارهم بودیم حتی حالا که دیگه از دوران طلایی دبستان چندسالی گذشته بود و موقع انتخاب رشته هم ازهم جداشده بودیم. ریحانه و حنا و مهرانه و مریم رفتن طراحی دوخت (چون مادر حنا اینا مزون لباس داشت و ریحانه و حنا و مهرانه و مریم و مدام اونجا بودن و حسابی کمکش میکردن و حسابی به این رشته علاقه داشتن) سایه رفت تجربی (چون شغل خانوادگی شون بود همه یا پزشک بودن یا مرتبط با پزشکی) معصومه و منو سمانه هم رفتیم انسانی (معصومه به معلمی خیلی علاقه داشت. من روانشناسی. سمانه شیفته وکالت

بود) همگی موقع انتخاب رشته به رشته دانشگاهیمونم فکر کرده بودیم البته ناگفته نمونه بعد از کلی مشاوره تحصیلی به این رشته هارسیدیم.

مهر ماه اومدو سرمون بادرس ومدرسه حسابی مشغول بود پنج شنبه غروبا تو کافه مسعودبرادر مهرا نه دورهم جمع میشدیم کلی حرف میزدیمو میخندیدیم. البته بعضی وقتا هم توخونه یکیمون جمع میشدیم. دو سه ماه بیشتر از مدرسه ها نگذشته بود که معصومه تو گروه از هممون خواست بریم پاتوق (کافه مسعود) هرکدوم دلیلشو ازش پرسیدیم گفت بریم اونجا تا توضیح بده - همگی داشتیم از فوضولی میمردیم راس ساعت پنج همه اونجا بودیم .

معصومه بعد دوساعت من من کردن تازه شروع به تارف کرد بچه ها ممنون که اومدید واقعا به هم فکرتون احتیاج داشتم تا اومد تارفاشو ادامه بده سایه یهو داد زد خوب جونت بالا بیاد بگو دیگه کشتی مارو همه تعجب کردیم (اخه سایه اصلا اهل اینجور ادبیات نبود) وهمزمان زدیم زیر خنده.

معصومه: راست میگی میرم سراصل مطلب بچه پسرداییم میلادو یادتونه (همه میشناختیمش) میخواد بیاد خواستگاریم

سمانه: اینکه خیلی خوبه خره (اوج محبت سمانه همیشه کلمه خره بود) مگه نمی گفتی از بچگی ازش خوشت میاد

معصومه: اره همیشه ارزوم بود اونم به من فکرکنه اما میدونید که اینجا نیستن

شمال زندگی میکنن

سایه: خوب شمال باشه

معصومه: می‌گم می‌خواهید با خواستگاری آگه جواب مثبت بدم باید منم برم اونجا اونوقت از شما دور می‌شم و این برام قابل هضم نیست طاقت این همه دوری و ندارم

من: درست چی میشه

معصومه: درسمو که ادامه میدم میلاد باهش مشکلی نداره

من: خوب پس حرفاتونم زدید چشممون روشن

معصومه: نخدا زندایم به مامانم گفته مگه میشه حرف بزیم و به شما چیزی نگم

ریحانه و حنا: فکر نمیکنی خیلی زود باشه - مگه ماچند سالمونه از حالا خودمونو درگیر زندگی متاهلی کنیم

مهرانه رو کرده منو و گفت تو این طور شرایط خاص تو همیشه بهترین مشاوره رو میدی نظرتو چیه؟؟

معصومه به چشمای حیرون اره حسنا تو نظرت چیه؟

من: والا چی بگم این قضیه با همیشه فرق داره شوخی نیست که ازدواجه بحث به عمر زندگیه

معصومه: حالا آگه تو بودی چیکار میکردی

من: اما من جای تو نیستم معصومه جان اما من احساس میکنم تو تصمیمتو گرفتی و تو دلت قند اب شده که میلاد اوامده خواستگاریت

معصومه با دلخوری هنوز که نیومده

من: خوب میخواد بیاد دیگه

معصومه: حسنا خیلی بی انصافی اینقدر اهرم ذوقی نیستم

من: معصومه جون ما باهم تارف نداریم که هممون میدونیم تو چقد میلادو دوست داری الانم دودلیت فقط بخاطر ماست. اما واقعیت اینه مادیکه بچه نیستیم و باید قبول کنیم دیگه کم کم با انتخاب رشته دانشگاه ازدواج یا هر چیز دیگه رفت و امدمون کمتر میشه اما میتونیم باگروه با تلفن پیامک همیشه ازهم باخبر باشیم

معصومه که دیگه فک کنم دیگه قانع شده بود گفت راسته شو بخواید ازهمون بچگی از میلاد خوشم می اومد اما هیچ وقت فکر نمیکردم اونم همیشه به فکر من بوده اخه خیلی مغروره خیلیم خوشگله دیدید بهشو که مهرانه: چیش خیلی خوشگله والا تواز اون خیلی سرتری قد بلند چشم درشت ابروی کمون از همه مهمتر بینیه که کوچیکه و عمل نمیخواد هممون زدیم زیر خنده اخه میلاد بینیشو عمل کرده بود و مهرانه تیکه انداخت به معصومه تا خودش ودست کم نگیره

سمانه یهو بی مقدمه گفت حالا من چی بپوشم عروسی معصومه ریحان سری دست به کار شویه مدل توپ برام طراحی کن نا سلامتی خواهر عرو سم همه بازگامون بهش هجوم بردیم باشیطونی همیشه گیش گفت خوچیه چرا اینطوری نگاه میکنید خوب معلومه جوابش مثبته دیگه قاطی مرغا شده سمانه راست میگفت معصومه رفتنی بود همگی بهش تبریک گفتیم و موقع

خداحافظی مریم دوباره اتیش پاره شد و گفت ای وای مهرانه داداشت قصد ازدواج نداره

مهرانه: وای مریم بهو چت شد؟

مریم: خوب معصومه که رفت ماهم کم کم باید یه فکری بکنیم دیگه کی بهتر از داداش تو هم چشم پاکه هم وضع مالیش خوبه شما هم خدایی بهتر از من پیدا نمیکنید!! همین وکه گفت مسعود برادر مهرانه

از پشت سرش ظاهر شد و گفت خدایی حرف دل منو زد

چشمای طفلی مریم چهارتا شده بود سرش انداخت پایین و به مسعود گفت

بخدا من شوخی کردم فقط واقعا شرمندم و جلدی پرید بیرون

همه مثل بمب از خنده منفجر شدیم بعد از خداحافظی از مسعود از کافه او مدیم

بیرون مریم از خجالت مثل لبو سرخ شده بود رو کرد به هممون گفت خوب

لالید با یه اشاره ای چیزی به من بفهمونید اون پشتمه

من: والا تو اصلا حواسه به ما بود فقط غرق حرف زدن بودی و رویا بافی

میکردی دختر خوب تو خودت بریدی و دوختی ما منتظر بودیم تاریخ عروسی

و مشخص کنی بچه پرو بعدش زدم زیر خنده

مریم: بچه ها بی شوخی پاتوق و عوض کنیم من دیگه اصلا روم نمیشه با

مسعود چشم تو چشم بشم

مهرانه: نگو تورو خدا زن داداش - داداش مسعودم واز دیدن روی ماهت محروم

نکن

مهرانه گفت و پا گذاشت به فرار مریم پشت سرش

بقیه ام پراکنده شدیم و رفتیم خونه هامون.

شب داشتیم تو گروه (دوستانه) چت میکردیم که مهرانه تو پی وی بهم پیام داد که مسعود گیر داده با مریم حرف بزنم راست شو بخوای قبلا خیلی میگفت اما از اونجایی که نمیخواستم دوستیم با مریم بهم بخوره اصلا قبول نمیکردم اما امروز مریم با اون شوخی مسخرش روی مسعودو بیشتر باز کرد میگه آگه از من خوشش نمی اومد که منو مثال نمیزداین همه ادم چرا من. نظرتو چیه حسنا جونی؟؟

من: گیج شدم بخدا نمیدونم مهرانه جان چی بگم

مهرانه: کوفت چی بگم همیشه مثل بلبل نطق میکنی حالا که بهت احتیاج دارم چی بگم - چی بگم میکنی

من: خوب با مریم حرف بزن بزار خیال مسعود راحت شه

مهرانه: میشه تو این کارو بکنی

من: حالا ببینم چی میشه. اما قبل از هر چیزی

مهرانه تواز شرایط مریم اینا خبر داری هرچقدر شما تجملی هستید مریم اینا همه چیزو ساده میگیرن فردا تو رسم و رسوم به مشکل نخورید.

مهرانه: نه همه اینها رو هم مسعود هم به خانوادم گفتم مسعود که حله حله مامانم اینا دیگه خسته شدن از بس مسعود کلید کرده یا مریم یا هیچ کس خلاصه پنجاه درصد ما حله

داشتیم همینجور چت میکردیم که گوشیم زنگ خورد شماره خونه مهرانه اینا بود تعجب کردم جواب دادم

مسعود بود سلام ابجی

من: سلام اقا مسعود خوب هستید

مسعود: ممنون ببخشید مزاحم شدم این مهرانه اصلا به حرف من گوش نمی

کنه میشه برای من خواهی کنی با مریم صحبت کنی

من: والا اقا مسعود من

مسعود تو حرف من نگید دیگه ابجی لطفا بخدا قصدم خیره

من: باشه پس من فردا با مریم صحبت میکنم

مسعود: شما که اینقد به من لطف دارید میشه امشب صحبت کنید

من: باخنده باشه امشب صحبت میکنم و هرچی گفت به مهرانه میگم بهتون

بگه

مسعود کلی تشکر کرد و قطع کردم.

بلافاصله به مریم زنگ زدم به به عاشق دل خسته مریم خانوم اقاتون چطوره مریم: زهرمار تیکه میندازی هنوز صورتم سرخه از خجالت باورت میشه حتی روم نمیشه تورو مهرانه نگاه کنم حتما براش خیلی بد شده پیش داداشش من: نه بابا اصلا این طور نیست مسعود از خداهش اون خیلی وقته تورو میخواد

مریم: برو بابا تو هم تو این شرایط منودست انداختی اونا کجا ماکجا اونم بخواد من

من: توجی نمیخوای اگه نمیخواستی غلط کردی پسر مردم وهوایی کردی
مریم: حسنا توازکی اینقدر بی انصاف شدی من کاملا به شوخی گفتم چون
مهرانه بغل دستم بود ومسعود وزیاد می بینیم اونو مثال زدیم خیرم سرم خواستم
معصومه یکم از سرخی صورتش کم شه خودم لبو شدم

من: مریم خدایی بهش علاقه نداری

مریم: چرا من خیلی از مسعود خوشم میاد اماهیچ وقت فکری راجبش نکردم

من: اما مریم تو این ول وله رو بپا کردی

مریم: حسنا تو خودت میدونی اختلاف ما بامهرانه اینا رفتم تو حرفش توبه این
چیزا فکر نکن بسپاربه مسعود خودش ردیفش میکنه بعدشتم عجب گیری
افتادم از دست شما خوب زنگ بزنید باهم حرف بزنید واسطه رو میخواید
چیکار

مریم: حسنا خواهش میکنم کمکم کن

من: کمک چی دختر خوب میخوای عروس بشی اینکه کمک نمیخواد بعدکلی
سربه سرش گذاشتم وخندیدیم وخدا حافظی کردیم

فکرم درگیر قضیه مریم اینابود نامزدی معصومه هم نزدیک بود. یاد حرف مامانم
افتادم که همیشه میگه دختر بهتر توسن کم بره خونه بخت اما اخه چرا قدیما
اینجوری فکر میکنن تو عالم خودم بودم که با صدای دراتاقم به خودم اومدم

ما مان بود او مد دا خل چی میکنی حسنا جان چرانمیای بیرون الان زن
داداشات ناراحت میشن (راستی من پنج تا برادر دارم واز اونجایی که پدرم
عاشق دختره با بدنیا اومدن من به ارزش میرسه
برادرام همگی ازدواج کردن و بیچه دارن)

دست مامانی وگرفتم و اتفاقات امروز و برایش تعریف کردم مامانی زد زیر خنده
وگفت چه خوب بخت همتون تو یه روز باز شده مادر
من: ووا مامانی این چه حرفیه میزنی مگه ما چندساله مونه
مامانی با مهربونی همیشگیش ادامه داد اخه مادر بابات ازم خواسته راجع به
چیزی باهات حرف بزنم

من باشیطونی بین چی بوده که اقا جون روش نشده بگه
مامانی: حاج حسین دوست صمیمی بابات وکه میشناسی
من: خوب اره کی که حاج حسین و نشناسه
مامانی: پسراشم میشناسی

من: نه دیگه دراون حد پسرشو از کجا بشناسم
مامانی: امروز اقا جونت با بقیه هم مشورت کرد همه موافقن و میگن هم
خانوادش از هر نظر عالیه هم خود پسر سه تا بیچه بی شترم نیستن امیر حسین پسر
بزرگس محمد امین وسطی است ازدواج کرده محمد رضا کوچیکه است
من خیلی بی منظور پرسیدم چطور شد برادر کوچیکش زودتر ازدواج کرده

مامانی: نمیدونم فقط میدونم دختر خالشه تازه عروسی کردن هر وقت عروسشون شدی دلیل زودتر ازدواج کردنش و خودت پیرس و حسابی بهم خندید
بالحن دلخور گفتم مامانی

مامانی که دیگه ول کن نبود راستی حسنا ۲۷ سالشه
من: مامان جون نه دیگه هیچ توضیحی هم نده لطفا باشه
مامانی: نميخواي بينيش بعدتصميم بگيري- چون از همه نظر خوبن که به تو گفتيم

من: نه قربونت برم اصلا دیگه حرفشم نزنید
هنوز داشتم مامانی رو متقاعد میکردم که بیخیال شن که مهرانه اس زد مادرش داره با مامان مریم صحبت میکنه تا بیشتر باهم آشنا شن چندتا استیکر تعجب فرستادم و نوشتم بهتر بریم بخوابیم فکر کنم تا صبح هممون بریم خونه بخت. بلاخره مامانی بیخیال شد و باهم رفتیم توسالن پذیرایی

علی برادر بزرگم: مادر گفتی بهش
مامانی: اره پسر ما میگه نه
علی: چرا حسنا جان موقعیت خوبیه که بهت گفتیم
من: میدونم شما صلاح منو میخواید امانه من هنوز خیلی وقت دارم ا صلاحه ازدواج فکر نمیکنم
تا علی او مد ادامه بده ستاره خانومش: علی جان کشش نده وقتی میگه نه

همون موقع گوشیم زنگ خورد. فرهاد (برادر کوچیکم) گفت حتما باز یکی از دو ستاته شما ازم خسته نمیشید والا هر چیزی اندازه داره نکنه نه گفتتم نظر کمیسیون ۸ نفر تونه

من: با ناراحتی نه فرهاد جان بنده های خداهنوز چیزی نمیدونن. بعدش من اینقداز دست من خسته شدید ول کن این قضیه نمیشید

رفتم سمت اتاقم و درو محکم بستم.

صبح با صدای زنگ موبایل از خواب بیدار شدم مهرانه باخنده حسنا پا شو بیاکافی شاب نامزد مریم دوباره خندید با صدای خواب الود چه خبره مگه

مهرانه: حالاتو بیا

من با بی حالی پاشید بیاید خونه ما خوب

مهرانه: جدی میگی

من: اره مگه باتوشوخی دارم بعدش خندیدم

از اتاق رفتم بیرون مامانی مام مامانی مامی جونمی ...

مامانی: جانم مادر

مامانی بچه ها میان اینجا

مامانی: باشه برای ناهار نگهشون دار

من: فکر نکنم بمونن

مامانی: الان دیگه ۱۱ است تا بیان وقت ناهار بگو بمونن

(فکرکنم جلوی درما بودن چون تا من ابی به صورتم بزنگ ایفون وزدن)

ایفون وزدم رفتم استقبال شون

مریم همش میخندید و سرش انداخت پایین که اولین نفر داخل شه
مهرا نه دستوکشید وگفت ببین مریم جون بزار اول بسم اله دوستیمون سر جاش
بمونه - اما تو خواهر شوهری همچین بچلونمت حالت جایباد حواس تو جمع
کن حالا هم بروکنار اول ابجی خانوم برم تو

مریم خندهاش خشک شد همه خندیدیم مهرا نه سریع ب* و* سش کرد
قربونت برم شوخی کردم.

مریم: بزار الان زنگ میزنم به پسره میگم

سمانه: وای بچه ها مریم خجالت میکشه بگه مسعود میگه پسره

مامانی: حسنا جان میخوایید جلوی در حرف بزید بیاد تو مادر

من: باشه چشم مگه اینا فرصت میدن اخه

همگی او مدن داخل گفتم به ماماناتون بگید ناهار اینجایی

ریحانه ماگفتیم خیالت راحت میدونستیم مامانت نگه مون میداره

من: ماشاله به این همه پیش بینی واعتماد به نفس یه درصداگه مامانم ناهار

نمیداشت چی میکردید

ریحانه اون موقع هم فرقی نمی کرد چتر مونو مینداختیم

همه خندیدیم. ریحانه اینا چند مدل برای معصومه و مریم لباس عروس

طراحی کرده بودن

منم بخاطر اینکه اذیتشون کنم گفتم پس من چی؟؟

حنانه (باشوخی) توجی؟ تو اول همه هنرت و به خرج بده تا شوهر پیدا کنی
بعد دنبال لباس عروس باش

من: پس خبرنگاری دختر حاجی - (پدر من و پدر حنانه اینا و همین طور حاج
حسین و پسرش تو بازار فرش فروش شن ما به طبع شغل پدرمون کم و بیش از
بازار و کسبش شناخت داریم) پسر حاج سرمدی خواستگار منه
همگی هوکشیدن خوب به سلامتی

حنانه: بابا بخت بهت رو کرده بابام حسابی از شون تعریف میکنه اصلا یکی از
فانتزیای من این بود عروس اون شم بعد همین طور به مسخره باز یاش ادامه داد
ریحان جان دیگه امیدی نیست باهم جاری شیم و سطلی که زن داره رو کرد به
من حالا کدوم تو رو میخواد؟

من: بزرگه

حنانه ادامه داد خوب بزرگه ام رفت اخریم که ایشاله قسمت من میشه خلاصه
شرمندت شدم خواهری

من: نه حنانه هنوزم امیدی هست چون من نظرم منفی

حنانه: خاک دو عالم تو سرت از خداتم باشه دوباره زنگ زدن شماره خونه
ماروبده بهشون

(اتاق رفت رو هوا)

ریحانه: مسخره بسه دیگه چندروزه همش راجع به این چیزا حرف میزنیم اه

حنانه: وا خوب قسمت توهم همیشه ایشاله اینکه حسودی نداره عزیزم
من سریع رفتم وسطشون گفتم بسه دیگه من میرم میوه اینا بیارم حنانه بیا
کمکم

بعداز پذیرایی وناهار بچه ها غروب رفتن .

چندوقت همه چیز عادی بود وتو گروه از حال هم باخبر بودیم معصومه اینا
نامزد کردن ومریم ایناهم فعلا تومرحله اشنایی به سرمیگردن .خلاصه همه چیز
بروفق مراد بودتا اینکه روز سفره ی حضرت ابولفضل مامانی شد
عروسا خانوم ازچندروز قبل اومدن وحسابی همه تو تکاپو بودیم ومهمونا یکی
یکی از راه رسیدن دوستای منم همه بودن جز معصومه که رفته بود(شمال
خونه میلاد اینا)

بعداز تکمیل شدن مهمونا دعا شروع شدهمه مشغول بودن که حنانه زد به
پهلوم وگفت اوه اوه حاج خانوم سرمدی(خانم حاج حسین)داره چشتو درمیاره
احساس نمیکنی رو به نابینا شدنی
من:زشته حنانه

حنانه:چی وزشته خوب پسره نیست که مادرش ونگاه کنی میمیری
توهمون حین حمیده زن داداشم صدا کرد وگفت توهم کمک کنی بدنمیشه ها
زینب عروس کوچیکمون که الهی من فداش شم مثل همیشه پشتم دراومد
وگفت نیست الان خیلی کارهست برو حسنا جان من هستم
ستاره: خودشیرین بازی بسه دیگه مگه حمیده چی گفت

ترمه و سحر (اونا هم عروسامونن- ماشاله پنج تان دیگه خخ) زشته بابا
صداتون میره بیرون. من خیلی ریلکس رفتم پیش دوستام و اروم گفتم بعداز
دعا پذیرایی با ماست ok

همینطورم شد موقع پذیرایی همگی دست به دست هم دادیمو همه کاراو انجام
دادیم و دیگه لازم نبود زن دادا شام کاری انجام بدن. زینب بهم اشاره کرد گفت
اون که پیش مامانه خانم حاج سرمدی بقل دستیشم عروسشه صبا
من: چه سوسوله اصلا به حاجی نمیاد همچین عروسی داشته باشه
زینب: پسراشم خیلی امروزین به قول تو سوسولن.

مامانی صدام کردو بعداز معرفی حاج خانوم اینا اشاره کرد بشینم
صبا بی مقدمه گفت: رنگ موهاات خیلی قشنگه اول فکر کردم رنگ کردی (اخه
موهام خیلی روشن و بوره)

من: اره همه تو برخوردار اول همینو میگن

تازه داشتیم صمیمی میشدیم که سمانه و حنانه صدام کردن و منم از صبا
عذرخواهی کردم و رفتم پیش بیچه ها
حنانه به شیطونی جاری وسطیه چی میگفت جاری بزرگه
من: تو دیونه ای بخدا هنوز یادت نرفته
حنانه: اخه کدوم احمقی همچین کیس جیگری رو از یادش میره
خندم گرفته بود همه چه تعریفی ام میکنن ازشون
حنانه: جونت بالا بیاد چی میگفت

من: از رنگ موهام تعرف می‌کرد

حنانه: وا این دیگه کیه جاریم اینقد ساده میشه مگه جاری باید

ریحانه اومد وسط حرفش لال شو حنانه باز شروع شد

سایه اومدو خداحافظی کردورفت ویه کم بعد بقیه هم رفتن منم رفتم تو اناقم

طبق معمول دیگه چیزی از سال تحصیلی نمونه بود.

امتحانات خرداد ماهم اومدوروبه اتمام بود وهمه تو جنب وجوش عروسی

معصومه بودیم اول تیر عرو سیش بود وریحانه ومیریم ومهرانه وحنانه حسابی

سر لباس شب ولیاس عروس معصومه کارمیکردن البته با نظارت مادر حنانه

اینا.روزا به خوبی وخوشی گذشت وحنابندون وبعدم عروسی معصومه شد

مثل ماه شده بود لباسشم بی نظیر بود واقعا .

میلادم خیلی پسرخوبیه مردم دار بگو بنخند حسابی هم هوای معصومه رو داره

.

کلی بهمون خوش گذشت وموقع خداحافظی کلی فضا فیلم هندی شد

وبعداز راهی شدن عروس دامادسمت شمال ماهم همراه خانوادهامون

برگشتیم خونه.

یه چت کوتاه قبل خواب به بچه ها وانالیز همه چیزو بعدش لالا.

فردا صبح تا چشمامو باز کردو مهر سا وارین ورو سروکلم دیدم بله بازم همه

چترن اینجا بلند شدم وحسابی ب*و*سیدمشون ورفتم بیرون سلام دادام

زینب با ذوق اومد سمت سلام به روی ماهت عروس خانوم من با تعجب بامن

بودی زن داداش

زینب:اره قربونت برم

من:وای باز چه خبره ولم کنین بابا

مامانی:باز شروع کردی اول پرس کیه چیکارس بعد ناز کن

من:خوب وقتی برام مهم نیست چرا پرسم

رفتم ((wc)اومدم بیرون ساینا (برادرزاده ام دختر ستاره وعلی) پرید بغلمو

وگفت عمه جون دایی حسامم امشب میاد خواستگاری قبول کنیا باشه

ب*و*سیدمش وگفتم چون توی وروجک گفتمی چشم حتما

مامانی:واقعا قبول میکنم

ترمه:ساده ای مامان جون این زلزله حالا حالاها دم به تله نمیده که

ستاره:با خنده از خدایم باشه زنه داداش من بشه همه چی تمومه ماشاله

من:برمنکرش لعنت اما من هنوز سن ازدواجم نیست

ستاره:یعنی جوابت منفیه

من:اره دیگه

ستاره با اخم رفت تو اتاق

همینطور با ترمه وحمیده حرف میزدیم و ناهاروا ماده میکردیم که زینب

اومدوگفت گوشت داره زنگ میخوره رفتم سراغ گوشی

مریم بود با انرژی مثل همیشه حسنا جونی خودت وبرا دو روز دیگه آماده کن

جشن نامزدیمه

من: مبارک باشه قربونت برم خیلی خوشحال شدم-لباسو چی میکنی

مریم: خاله فرزانه وبچه ها زحمتشو میکشن. کاری نداری

من: نه قربونت برم کاری داشتی زنگ بزن

مریم: باشه عزیزم خدافظ

اینترنت ورو شن کردم ورفتم تو گروه اوه چه خبر مثل اینکه همه میدونستن جز

من هیاهویی بود توگروه بعداز یه چت مختصر رفتم پیش بقیه

مامانی: بازچه خبر شده کی نامزد کرده

من: مریم - پس فردا جشن نامزدیشه زینب: ایشالله توهم بزودی دل مارو

شادکنی وبه جشن بی افتم

من: حتما باید نامزد کنم جشن بگیرم یه تولد توپ امسال به افتخارتورا میندازم

مامانی: حالا بیاییدمیز نهارو بچینید نوهام گشنشونه

بعدناهار همه درحال آماده سازی خونه بودن برای شب راستی راستی قرار بود

خانواده ستاره برای خواستگاری بیان غروب اقاچونم با کلی خریداومد خونه .

خریدارو گذاشت اشپزخونه وهمگی رفتیم پیشش وکلی خندیدیم اون و سطا

اقاچون یهو گفت خدا این علی واهلش کنه خو به قضیه حاج حسین

اینارومیدونه میدونه که چندبار برای حسنا بهم رو انداخته پسره یکاره اومده

جلوی اون میگه اقاچون حسنا امشب بله رو میگه دیگه حاجی بنده خدا

رنگش پریدوگفت به مامیرسه بچه است ودرس داره یهو چه زودبزرگ شد.منم

موندم چی بگم گفتم نبابا خبری نیست برادر زن علی داره پارتی بازی میکنه

براش همین -

بحث ادامه داشت که من خیلی نرم رفتم تو اتاقم.

تصمیم گرفته بودم و مطمئن بودم جوابم منفیه بخاطر همین اصلا استرس

نداشتم و یه سارا فون شلوار خوشگل و ساده آماده کردم برای شب

به یه چشم بهم زدن شب اوامدو مهمونا رسیدن به دستور مامانی چایی رو بردم

و بعدش نشستم. حسام رو به روم بود (خدایی خیلی پسره گلپه از وقتی باهاشون

فامیل شدیم من کوچکتین بدی ازش ندیدم اما حالا بحث یه عمر زندگی

ومن نمیخوام حالا حالا زیر بار ازدواج برم)

پدر ستاره اقا جواد از اقا جون خواست ما بریم صحبتامونو بکنیم ومنم به اجبار

بلند شدمو رفتیم تو اتاقم بعد از یکم سکوت تا حسام خواست شروع کنه گفتم

باعرض شرمندگی بایه چیزو بهترن بگم شما خیلی اقای ارزوی خیلیاست که

خانوم شما بشن اما من همیشه به چشم برادر بهترن نگاه کردم اگه میشه همینجا

این قضیه تموم شه

پسره پرو یکاره برگشت گفت شما ما شاله پنج تا برادر دارید همیشه منو به یه

چشم دیگه نگاه کنید

منم با تمام انرژیم نه همیشه همون برادر باشید خوبه و بلند شدم و در اتاق

و باز کردم و از اتاق اوامدیم بیرون

حسام رو به جمع گفت ما ترجیح میدیم در همین حد فامیل بمونیم

ستاره: حسام جان ترجیح میدیدیا حسنا جان ترجیح میده

حسام: نه نظر جفتمونه من وحسنا خانوم برای هم ساخته نشدیم
(تو دلم گفتم ایول بابا دمت گرم بامرام)
ستاره ازم کینه به دل گرفت و بعد از کمی صحبت مهمونی تموم شد و همگی
رفتند.

فردا از صبح با دوستانم بودم و به مهرانه اینا کمک میکردیم تا خوشونو برای
جشن فردا آماده کنیم اکیپ خیا طمونم که سخت مشغول لباس بودن . روز
جشن شد و حسابی بهمون خوش گذشت مریم مثل فرشته هاشده بود معصومه
هم اوامده بود و شادیمون دوچندان شده بود بعد از جشن سایه هممون و آخر
هفته شام دعوت کرد و گفت یه خبر داره برامون
سمانه: نکنه توهم...

سایه: نبابا خیالتون راحت من حالا حالا عروس نمیشم از اون مهمتره اما تا اون
روز چیزی نمیگم همگی با فکری مشغول راهی خونه هامون شدیم .
بعد از کلی انتظار آخر هفته شد و سایه بعد از شام گفت تا چند روز دیگه برای
همیشه مهاجرت میکنن و خیلی وقته پدرش دنبال کارای اقامتشون بوده اما به
ما چیزی نگفته تا ناراحت نشیم

همگی حسابی جا خوردیم اما کاری که شده برایش ارزوی موفقیت کردیم
و چند روز بعد تو فرودگاه به بدرقش رفتیم سایه هم راهی شد و ما با چشمای
بارونی راهی خونه هامون شدیم.

هنوز خستگی این چندروز در نیومده بود که بازم خواستگاری پسر حاج سرمدی پیش اومد منم طبق معمول خیلی قاطعانه رد کردم. و به خیال خودم دیگه قضیه تموم شده. و بعد از تعطیلات تابستان مشغول درس و مدرسه شدم معصومه هم بزرگ سال ثبت نام کرده بود سایه هم حسابی مشغول بود بقیه رو هم که میدیدم مدام. روزا به همینطور سپری میشد تا نزدیکای امتحانات ترم اول خانواده حاج سرمدی رسماً اومدن خواستگاری و منم تا قبل از اومدنشون چیزی نمیدونستم به قول زینب مامان اینا خواستن تو عمل انجام شده قرارم بدن.

خلاصه سریع آماده شدم و به سارا فون کت خوشگل و دخترتونه با جوراب شلواری پوشیدمو و موهامم کج ریختم تو صورتمو فقط یه برق لب زدمو با صدای مامان رفتم بیرون چایی بردم و سلام دادم و از استرس داشتم می مردم نمیدونم چه مرگم شده من بارها اینکارو کردم اما هیچ وقت اینجوری نمیشدم بالاخره باهر جون کندن بود چایی رو تارف کردم

مثل جت رفتم تو اشپزخونه

زینب پشت سرم اومد گفت چرا ننشستی طفلی اقا داماد چشاش موند دنبالت

من: بسه زینب حالم خوب نیست

زینب: نبابا پس خیره ایشاله

من تا جواب بدم اقا جون صدام کردو به اتفاق زینب رفتیم سالن پذیرایی

نشدستيم و حاج اقا شروع کرد بهتره بریم سراصل مطلب ما مزاحم شدیم تا حسنا خانوم و برای اقا امیرحسین خواستگاری کنیم. الانم بهترتا ما حرفای مقدماتی رو میزنیم این دو تا جوونم برن یه گوشه صحبتاشونو بکنن.

ماهه طبق دستور وارد اتاق شدیم امیرحسین دوباره سلام کردوگفت نمخوای سرتو بالا کنی جا خوردم از صراحتش سرمو بالا کردم چشم تو چشم شدیم (بابا بیخیال عجب هلویی اصلا تصویر ذهنیم از پسر حاجی این نبود-یه پسر قدبلندو چشم ابرومشکی موها مدل خامه ای تپیشم که عالی عالیا همین طور هنگ داشتم دیدمیزدمش که)گفت توگلوت گیرنکنم
من:ها

امیرحسین:میگم با نگات قورتم دادی توگلوت گیر نکنم
خیلی خجالت کشیدم سرمو انداختم پایین وگفتم ببخشید من فقط خیلی جاخوردم

شما اصلا اونجورکه من فکر میکردم نیستید.
امیرحسین باخنده گفت لابد حالا حسابی پشیمون شدی که چرا این همه منو اذیت کردی

من:نخیرم ماشاله خدای اعتماد به نفسیا
امیرحسین دروغ میگم مگه یکسال بدون اینکه که منو ببینی و بشناسی گفتی نه
من:خوب اصلا دوست داشتم مجبورنبودید میرفتید خواستگاری یه نفر دیگه
امیرحسین:خوب دیگه کار دله دست من نبود وگرنه حتما این کارو میکردم

من: مشکلی نیست از اینجا رفتید حتما به کس دیگه ای فکر کنید
امیرحسین باشه حتما حالا بهتره یکم از خودم بگم تا بعد از رفتن ما توهم یکم
بیشتر راجع به من فکر کنی.

ادامه داد اسممو که میدونی ۲۷ سالمه شغلمم که میدونی مدرک تحصیلیمم
که لیسانس حسابداریه خونه و ماشینم دارم تنها چیزی که باقی میمونه اینکه
من برعکس چیزی که الان دیدی بیرون از اینجا و تو محیط کار خیلی ادم جدی
و خشک و البته سخت گیری هستم و خواستم اینواز خودم بشنوی .

من: باهر چیزی ترجیح میدم با منطق برخوردکنم تا احساس.

من: باشه وقت کردم به همه ی حرفاتون فکر میکنم

امیرحسین: باشه فعلا تا میتونی حال گیری کن نوبت منم میشه ها

من: مطمئنی خیلی خشک و رسمی هستی

امیرحسین: گفتم که تو جاهای دیگه نه پیش تو

من: بله اون وقت چرا

امیرحسین: این موضوع برای خودمم جای سوال داره چرا هر بار میبینمت

اینقد عوض میشم

من: مگه چندبار منو دیدید؟؟

امیرحسین: خندیدو گفت والا امارش از دستم در رفته

من: به به پسر حاجی چشم حاج اقاتون روشن

امیرحسین: مگه کار خلاف عرفی کردم که اینجوری میگی بعد شم مگه پسر
حاجیا دل ندارن خانوم خانوما - حالا نمیخوای از خودت بگی
من اسممو که میدونید ۱۷ سالمه ر شتم انسانیه و شدیداً قصد ادامه تحصیل
دارم وبه همین علت قصد ازدواج نداشتم والبته ندارم
امیرحسین: خب چرا فکر میکنی بعد از ازدواج همیشه درس خونند
من: نمیدونم اما همیشه دوست داشتم بعد از تموم شدن درسم به ازدواج
فکرکنم

امیرحسین: اما بدون من هیچ مخالفتی برای ادامه تحصیل ندارم مطمئن باش

گوشیم مدام ویبره میزد برای اینکه شک نکنه جواب دادم ای کاش جواب
نمیدادم صدای سمانه توکل اتاق پیچیدسمانه: الو حسنا مردی مگه چرا گوشیتو
جواب نمیدی بابا مردیم از فوضولی پسره چطوره کچل مچل نیست که
من مثل لبو سرخ شدم سمانه جان مهلت میدی منم حرف بزنم سمانه پرید تو
حرفم اره بابا بنال

من: بی ادب من زنگ میزنم تو اتاقم با اقا امیرحسین
سمانه: وای خاک تو سرت چرا زودتر نگفتی باخنده مواظب خودت باش بای
باخجالت گوشه قطع کردم داشتیم از اتاق میرفتیم بیرون امیرحسین شمارشو
گذاشت رو میز تحریر وگفت اگه سوالی داشتی زنگ بزن
من: فکر نمی کنم حرفی مونده باشه

امیرحسین: مطمئنی

با این حرفش دو دل شدم سکوت کردم فقط

رفتیم بیرون یکی از برادرش که گو یا از همه کوچیکتر بود گفت بالاخره بعددوساعت حرف زدن دهنمون وشیرین کنیم امیرحسین که خیلی اخم کرده من گفتم هرچی بزرگترا صلاح بدونن

امیرحسین با یه لبخند دلربانه بهم نگاه کردواروم گفت ممنون پشیمون نمیشی مطمئن باش-

یه لبخند زدم ونشستیم بزرگترا راجع به مهریه وشیربها وبقیه چیزا صحبت کردن بعد چایی وشیرینی خوردن وقرار شد فردا بعداز ظهر برای بله برون دوباره بیان-

(اونارفتن ومن تولدم کلی بد وپیراه بارخودم میکردم که یهوچرا اینقد هول شدم احمق بازی در اوردم)

باخودم درگیر بودم که ستاره گفت خوبه حالا راضی نبودی سریع وا دادی بهتر نبود یه وقت میخواستی برای فکر کردن نترس فرار نمیکردن

علی: خانومی چیکارش داری یکسال دارن میگن اشکال نداره مبارکت باشه خواهری امیرحسین واقعا افاست پسره پاکیه خیالت راحت بهترین انتخابه

اقاجون: مرد باید سنگین رفتارکنه من که که خیلی تاییدش میکنم مبارکت باشه دخترم بعداز کلی تعریف وتمجید وتبریک رفتم تو اتاق هنوز درونبسته بودم که مامانی دسته گل وچند تا جعبه کادویی که آورده بودن وگذاشت رو تخت وگفت یه وقت بچه خراب نکنن ورفت

منم رفتم تو گروه وریز به ریز همه چیز و توضیح دادم واونا هم کلی بهم تبریک گفتن وعکسشو خواستن من بازیکی شمارش وزدم تو گو شیمو عکس پروفایلشو برای بچه ها فرستادم وهمه تایید کردن از گروه اوادم بیرون امیرحسین انلاین بود حس کنجاویم میگفت یعنی داره چیکار میکنه که همون موقع پی ام داد سلام چطوری خانومی منم خنگ خنگ نوشتم سلام ممنون خوبم امیرحسین بابدجنسی چه زودشمارمو سیو کردی با چندتا استیکر موندم چی بگم از تلگرام دراوادم بیرون

زنگ زد. جواب دادم بله بفرمایید

امیرحسین: سلام خانوم دل نازکم که هستی خدایی عکس پروفایلو حال کردی فقط به عشق تو گذاشتما

من: الهی بمیرم چقدبه زحمت افتادی

بلند بلند خندیدوگفت جدی میگم گذاشتم اچیانا آگه شماره رو سیو کردی دوستای محترمه هیئت ژولی بینن کچل مچل نیستم یه خلوار مو دارم من دوزاریم افتاد که حرفامو با سمانه شنیده اما بی تفاوت گفتم مگه دو ستامو میشناسی

امیرحسین: بله با اجازتون همشونو گزینش کردم بچه های خوبی ان میتونی باهاشون ادامه بدی

من: واقعا ممنون از اینکه اجازه دادی (پرو)

حالا از کجا می شناسیشون

امیرحسین: اولاً که کار سختی نیست چون همش باهمید دوما وقت زیاده برای گفتن اینکه از کجا میشناسمشون -
حالا هم برو بخواب که فردا کلی کار داریم
من: باشه شب خوش و قطع کردم

صبح رفتم مدرسه و وقتی برگشتم بدون اینکه حتی ناهار بخورم سریع رفتم حموم و بعدش ترمه و حمیده کمک کردن موهامو فر کردم و یه ارایش ملیح و لباسم پرنسسی کوتاه نباتی رنگ بود که خیلی به پوستم می اومد مامانی چادربختم که حاج خانوم صبح برش شده آورده بود سرم کردو راس ساعت ۴ خانواده سرمدی همراه عاقد اومدن و منم از استرس داشتم از حال میرفتم کلی جعبه کادو و سیله کنارمیز گذاشتن و نشستن امیرحسین یه لبخند گرم کردوگفت چرا اینقدر رنگت پریده

من: واقعا مگه رنگم پرید

امیرحسین: اره خیلی تا اومدم چیزی بگم عاقد با اجازه بزرگتر شروع به خوندن صیغه کرد (قرار بود تا تموم شدن درس البته تا دیپلم صیغه باشیم و بعد از عروسی برم دانشگاه) عاقد برای بار سوم میپرسم ایا وکیلیم
صبا: عروس زیر لفظی میخواد

امیرحسین سریع یه جعبه توش زنجیر و پلاک اسم خودش بود گرفت سمتم

حاج اقا اومد تکرارکنه که حاج خانوم گفت صبر کن حاج اقا پسرم حوله ترسید بازم عروس گلم نازکنه شماعجله نکن بزارمنم زیرلفظیمو بدم حاج خانومم یه نیم ست هدیه دادومنم تشکر کردم و بالاخره بله رو گفتم

امیرحسین یه نفس عمیق کشید همه زدن زیر خنده تا عاقداز امیرحسین پرسید ایا بنده وکیلیم امیرحسین به سرعت برق و باد بله رو گفت. دیگه منم به کارای جفتمون خندم گرفته بود بعداز انداختن انگشتر همه اومدن روب* و* سی کردن و

یکی یکی هدیه هاشون و دادن برادارام نفری یه النگو اقا چون اینا یه سرویس صبا اینا دستبند حاج اقا اینا سرویس طلا محمدرضاهم پلاک اول اسمم و هدیه داد-بعد اقایون رفتن طبقه بالا زینب اومد چادرم درآورد وای که چقد خجالت کشیدم امیرحسین دستمو گرفت و شروع کرد به تعریف کردن تو دلم کیلوکیلو قند اب میشد-یکم بزن و برقص و بعدش امیرحسین به کمک صبا النگوهامو انداختن از قبلم ۴ تا از همونا داشتم (دستم پرشد اصلا اینجوری خوشم نمی اومد) بعدش دستبند و دست چپم انداخت امیر وزننجیر پلاکیم که خودش گرفت بود انداخت گردنم

اروم تو گوشش گفتم نمیخوای همه ی اینارو که به خودم اویزون کنم خندید وگفت نه دیگه جانیمست

ازنگات فهمیدم خوشت نمیاداز طلا امازشته ناراحت میشن -

غروب امیرحسین اینا رفتن.

به محض خارج شدن اونا دو ستام اومدن واز دیدن من تو اون لباس و موقعیت کلی ذوق زده شدن مدام تبریک میگفتن.

اقاجون و برادر ام رفتن بیرون تا مراحات با شیم همگی خیلی خوشحال بودیم جز ستاره. اما خدا خودش شاهد من بخاطر بدبودنم با ستاره به حسام جواب رد ندادم. خودمم هنوز نمیدونم چطوری امیرحسین اینقدبه دلم نشست

حنانه: حسنا حسابی مایه دارش دیا

ریحانه: اونا رو ول کن بابا ببین چه لباسایی آوردن سلیقه کیه حسنا

من: نمیدونم لابد صبا

ترمه: نبابا همشون سلیقه داماده مادرش میگفت

حمیده: دمش گرم ستاره بیا ببین

ستاره: حالا بعدا میبینم

همه چیز خیلی خوب و بچه شب برای شام موندن بعد از شام مسعود اومدو

طفلی مجبور شد همه رو برسونه

امتاحانات ترم اول هم گذشت و نه تنها به در سام لطمه نخورده بود بلکه بهترم

شده بود -

هنوز طبق برنامه ی قبلی بابچه ها در ارتباط بودیم.

زمان به تندی سپری شد و عید نوروز او مدو متفاوت از سالهای قبل کنار امیر حسین بودم و با دید و بازدید عید مشغول بودیم تا به پیشنهاد مسعود ۴ تایی راهی شمال شدیم و خونه معصومه

وای که چقد معصومه و میلاد خوشحال شدن و از مون استقبال گرمی کردن معصومه با خوشحالی او مد دستمون و گرفت و راهنمایی کرد رفتیم داخل خونه مشخص بود خونه تازه عروسه خیلی شیک و مرتب محوچیدمان بودیم که معصومه او مد منو مریم محکم بغل کرد و گفت باورم نمیشه خیلی خیلی خوش او مدین عزیزای دلم. با وارد شدن اقایون ماهم خودمون و جمع و جور کردیم و نشستیم بعد از پذیرایی میلاد - به معصومه کمک کردیم تا میز و بچینه

وای که چقدر دست پخت معصومه بی نظیر بود انگار تورستوران نشسته بودم.

تو عالم خودم بودم که دیدم امیر د ست شو جلو صورتم تکون میده نگاهش کردم گفت کجایی خانومی به نفع نیست نمی شنوی.

بقیه خندیدن

من: جانم به لحظه حواسم پرت شد چیزی شده

امیر حسین: میگم دست پخت توهم مثل معصومه است دلم و صابون بزنم خندیدم و گفتم نه اصلا امیدوار نباش بعدشم مگه ماهم مثل صبا اینا همش خونه مادر جون نیستیم

امیربا شوخی نخیر عزیزم شده من خودم اشپزی کنم هفته ای یک وعده بیشتر
خونه مادر جون نمیریم (برعکس بقیه که خندیدن من کاملا متوجه شدم مثل
تمام این مدت حرف حرف خودش و اینم دستور جدیدشه)
بعد از شام میزو جمع کردیم و من و مریم ظرفارو شستیم.
بعد از مرتب کردن اشپزخونه کادوی خونه معصومه رو که نفری یه نیم سکه بود
رو دادیم معصومه طبق معمول کلی تارف کرد تا قبول کنه بعدش با سر صدای ما
میلا داومد و وقتی متوجه موضوع شد کلی هم اون تشکر کرد.

رفتیم تو سالن پذیرایی پیش اقایون . ما سه تا کنار هم نشستیم مسعود: خوب
خانوم منو ازم دور کردیدا
معصومه: ای حسود همیشه پیش شماست حالا چندساعته پیش خواهراش
امیرحسین: اخیه مشکل همین چندساعته چیا از هم یاد میگیرید
میلا: داداش خیالت راحت کل اکیپ زیر نظر خانوم شماست
مسعود: راست میگه حکم ازدواج ما رو هم حسنا تایید کرده
امیرحسین: نبابا

مریم: اره بابا. نکنه زورش به شما نمیرسه

امیرحسین: با این چیزایی که گفتید یه درصد فکر کنید من حریفش بشم
(همه خندیدن اما فقط و فقط من خودم میدونستم که اصلا حریف امیر نمیشم

(

بقیه شب اقایون از عاشق شدنشون گفتن خیلی خنده دار بود -
اول میلاد شروع کردوگفت خلاصه من پیشکسوت شمام تو ازدواج بعدرو کرد
به امیر وگفت چیه داداش درسته سنت از ما بیشتر مانگات چرا مارو میزنی
امیر حسین قهقهه زد گفت کجاش دیدی حالا این نگاه مهربونس
مریم وا اینارو ببین چه باهم صمیمی شدن عشوه میان براهم
معصومه خوبه که یعنی صلح یعنی رفت و آمد
میلاد خوب اجازه هست

همگی بله بفرما

میلاد: راستشو بخوایید ما از بچگی هم بازی هم بودیم واز اونجایی که من
۶ سال بزرگتر بودم و معصومه اینا برادر ندارن همیشه عمم هر جا میرفتیم به من
می سپردشون اون دوتا خیلی پرو بودن همش زیرابی میرفتن اما این فنچول من
همیشه سر به زیر بود و دل منو همش میرد.

اما همیشه فکر میکردم منم چون خواهر ندارم خیلی دوستش دارم تا اینکه
مامانم یه روز گفت اخر هفته مرخصی بگیر باید بریم تهران من گفتم چرا وقتی
گفت برای معصومه خواستگار اومده و احتمالا نامزد بشه اقا دنیا دور سرم
چرخید اون موقع بود که (صداشو شبیه زناکرد) از حسودی مردم خواهر
مسعود خب بقیشم که میدونیم

میلاد نه بابا کجا میدونید بعد از عقد فهمیدم مامانم همه رو الکی گفته فقط منو
زودتر دامادکنه

من: حالا بدشدمگه

میلاد: نه خواهر من چه بدشدنی چرا تفرقه میندازی

امیرحسین: عشقم بیا پیش خودم اینارو ول کن فردا هرچی بشه می ندازن گردن

تو

من پاشدم برم پیش امیر که مریم دستمو گرفت بشین سرجات بابا یه شب

عشق هم نباشید چی میشه مگه

بین امیرحسین خان بخوای خواهرمو از مون بگیری نگرفتی

امیرحسین: گرفتم خبرندارید

مسعود: اقا بی خیال شید الان دعواتون میشه

حالا من تعریف کنم. از وقتی کافه زدم بچه ها همش اونجا بودن صدای

خندشونم که دیگه نگو

امیرحسین: بله تو خیابون زیاد شنیدم

مسعود: پس میدونی چقد حرص میده ادمو به مهرانه چندبار تذکر داده بودم اما

کو گوش شنوا یه روز که بچه ها او مدن یک اکیپ پسرهم او مدن تو کافه با بلند

شدن صدای خنده دخترا اون عوضیا حرف اضافه زدن او رفتم سمت دخترا تا

اونا رو ساکت کنم بعد پیام سروقت اون پسرا

که رفتن سمت دخترا یه طرف دیدن خنده ی قشنگ خانومم یه طرف اصلا

یادم رفت برای چی با حرص رفتم سمتشون

معصومه: ای هیز بد سلیقه- هیز چون ما فکر میکردیم تو چشم پاکی بد سلیقه

بخاطر اینکه کجای خندهای مثل عر عر مریم قشنگه

مریم: وا معصومه تو الان سمت منی یا مسعود اصلا از دلت میاد صدای خنده
منو

مسعود رفت تو حرفش از حسودیش نفسم چون هیچ کدوم خندیدن بلد نیستن
مادیکه مردیم از خنده

مسعود راستی من چشم پاکم دیگه کور که نیستم خوب چشم خورد یه لحظه
خلاصه از اون موقع خوشم اومد

میلااد بالاخره هم که منو حسنا باعث شدیم بختت واشه وگرنه هنوزم باید
باهمون صدای خنده سر میکردی

مسعود اره داداش خدا خیرتون بده

میلااد رو کرد به امیر خوب پسر حاجی تو بگو

امیر حسین با لبخند چی بگم اصلا از کجا بگم

مسعود وای داداش از لعنت معلومه خیلی دلت پر بگو- بگو سبک شی

امیر حسین با خنده ای داداش دلم خونه-سه سال پیش حاج اقا اینا از مکه
اومدن خرج میدادن من بابام اینا رو رسوندم خیلی هم عجله داشتم جلوی در
یه دختر خنده رو دیدم بی خیال برگشت شدم ماشین و پارک کردم و پیاده شدم

از بابام پرسیدم کیه گفت نمیدونم الان میپرسم رفتیم جلو دختره داشت میرفت
داخل که علی اقا که میدونستم پسره حاجی صداس کرد و گفت ابجی حاج
خانوم و راهنمایی کن داخل

اونجا فهمیدم دختر حاج رحیمه - بابام تا اخر مجلس بهم تیکه انداخت که
داماد حاجی باشو کمک کن یا میگفت مگه عجله نداشتی برگردی- چند روز

بعد بابام با حاجی صحبت کرد اما حاجی مخالفت کرد گفت سنش کمه
و خلاصه تا چند ماه پیش ما در حال خواستگاری بودیم داداش به خودتون نگاه
نکن سریع بله گرفتید

مریم: بله حالا اول راهی حسنا خیلی ناز داره حاج اقا اینا خیلی لوسش کردن
امیر ماهم که حرفی نداریم ابجی با دل و جون قبوله
معصومه خب مارو از کجا میشناختی
امیر خوب با عرض شرمندگی دنبالش همه جا میرفتم کلی هم از کاراتون تو
خیابون حرص خوردم

کلی هم بخاطر تون با پسرای که مزاحمتون شدن دعاو کردم بازم بگم
مسعود: نه داداچ فهمیدیم هفت خان رستم ورد کردی
امیر: ای گفتی
من: خوب بسه دیگه پاشید بخوابیم

همه موافقت کردن (حرفای امیر برام قابل هضم نبود- فقط میخواستم بخوابم)
موقع خواب معصومه: ما تو اتاق میخوابیم^۳ تایی باهم
اقایونم دوست دارید باهم بخوابید دوست نداری برید تو اتاقا
میلا: خانومی اتاق هست که جای بچه ها رو دو به دو بنداز
امیر: نه داداش بزار راحت تا صبح حرف بزنی
مسعود: رفیق اومدی و نسازی چی میشد قبلش یه به منم نگاه میکردی
مریم: یه بالش پرت کرد سمت مسعود

مسعود: اصلا خوب شد مشورت نکردی داداش کم مونده بود ضربه مغزی
شم

وای حرفای اینا تمومی نداره بالاخره برقا رو خاموش کردیم و رفتیم تو
رختخواب

تا خود صبح مریم و معصومه حرف زدن منم گوش میدادم و گاهی چیزی
میگفتم صدای جفشون در اومد اه توهم حرف بزنی دیگه چقد ساکت شدی تو
من: بابا خوابم میاد ساعت ۵ صبحه

مریم: خفه بابا الکی بهونه نیار

من: بی ادب درست حرف بزنی زشته

معصومه: اینو ولش کن چیزی شده خواهی اصلا مثل همیشه نیستی

من: نه عزیز دلم گفتم که خوابم میاد

با اینکه قانع نشدن حداقل راضی به خوابیدن شدن و خوابیدیم-

صبح با صدای اقایون از خواب ناز بیدار شدیم و رفتیم بیرون به به صبحونه رو
هم آماده کرده بودن-

بعد از خوردن صبحونه زدیم بیرون تا ظهر گشتیم و ناهار و تور ستوران خوردیم
و میلاد نداشت حساب کنیم و خودش حساب کرد بعد از ناهار از معصومه
و میلاد خدا حافظی کردیم و برگشتیم تهران.

فردای سیزده بدرهمگی رفتیم خونه ریحانه اینا تا هرچی تواین مدت گذشته
برای هم تعریف کنیم که سمانه گفت اول من بگم
مهرانه: مگه خون تو رنگی تر اول خودم میگم
سمانه: اخه من عروس شدم ناز دارم
مهرانه: برو بابا اخه کی تو رو میگی فسقلی
سمانه: بخدا راست میگم فردا هم میریم ازمایش
من: خدایی - حالا کی هست
سمانه: یکی از فامیلای دورمون تو عید همو دیدیم اسمش جاوید
حنانه: عکسشو داری
سمانه: گوشیشو درآورد کلی عکس دوتایی انداخته بودن
مشت ولگد بود که از سمت ما نثارش میشد

ریحانه: لال بودی این مدت بگی ماکه همش انلاین بودیم
سمانه: اخه حتمی نبود
مریم: ببین حسنا خودش دهن منو باز میکنه
من: مریم خانوم باش
مریم: اخه مارو احمق فرض کرده مودی - بگو نخواستم بگم اما نگو معلوم نبود
حنانه: راست میگه چون این همه عکس انداختید ماشاله چقدم چسبیدید بهم
مریم: واخواهری اونجوری نگو لابد برای اشنایی
اتاق رفت رو هوا

سمانه میدونم دیر گفتم ببخشید حق باشماست
مهرانه بی خیال بابا خوشبخت بشید چندسالش چیکارس
سمانه: ۲۳ سالشه- مغازه باباش کار می کنه (صوتی- تصویری)
تک فرزند و پدر مادرش خیلی جوونن
من: مبارک باشه خوشبخت بشی خواهری

کلی گفتیم و خندیدیم گرم حرف زدن بودیم امیر پیام داد کجایی
تازه یادم افتاد اصلا بهش نگفتم
بادلهره پیام دادم خونه ریحانه اینام
پیام داد سریع حاضر شو - ادرسم برام بفرست.
ادرسو براس فرستادمو و بلندشدم آماده شم
حنانه کجا پاشدی تازه اومدید که
من: اخه شب مهمونم باید زودتر برم
ریحانه: بابا حالا بمون دیگه چقدتو جدیدا ضد حال شدی
من: نه قربونت برم فقط یکم سرم شلوغ شده
سمانه: مگه فقط تو متاهل شدی مریم و بین اصلا فرق نکرده
مهرانه: شرایط اما باهم فرق داره چیکارش دارید - بعدشم مریم تو خوابم
نمیدید زن مسعودشه
مریم با حرص هجوم برد سمتش که امیر پیام داد بیا پایین
بابچه ها خدا حافظی کردم و سوار ماشین شدم

سلام دادم با سر جواب داد با سرعت وارد خیابون اصلی شد یه نگاه بهم انداخت بعد شالم کشید جلو وگفت این لامصب قسم خورده از این جلو تر نیاد

من: یعنی چی

امیرحسین: یعنی چی نداره که همیشه خدا عقبه سرنکنی سنگین تری

من: الان مشکلک فقط موهامه

امیرحسین: نخیر یکی از مشکلام موهااته

من: نبابا چقد دلت پره- وایسا میخوام پیاده شم

امیرحسین دادزد. بشین سرجات حسنا به اندازه کافی ازت عصبانی هستم

اشکام سرازیر شد و امیرحسین یهو اروم شد و گفت گریه نکن دوست ندارم گریه کنی

من: اه خستم کردی اصلا مگه قراره هر جور که تو دوست داری من رفتار کنم. منو همین طور که هستم قبول کن اگه بشم اون چیزی که تو میگی دیگه من نیستم.

امیرحسین: مگه من چیزای غیر ممکن ازت میخوام

من: از نظر من اره- چی میشه موهام بیرون باشه مگه از اول نمیدیدی چه جور میگردم- یاچی شد مگه یادم رفت بهت بگم میرم خونه حنااته اینا

امیرحسین: اره قبول من میدونستم تو حجابت چه جوریه اما غیرتم اجازه نمیده همه با تحسین بهت نگاه کنن تو حواست به اطرافت نیست بعدم قبول کن شال

و روسری که میزاری بود و نبودش فرقی نداره

میشه جلوتر بکشیش و محکمترش کنی تا نیوفته- درضمن من نمیگم نرو پیش دوستات برو اولاً که اطلاع بده ثانیاً هر چیزی اندازه داره شماها دیگه شورش و در آوردید آگه میبینی مسعود چیزی نمیگه چون مریم کلا خونه ی اوناست- میلادم که راهش دوره فقط چت میکنید یا زنگ میزنید اما من که سرم به اندازه کافی شلوغ هست توهم که درس داری هروقتم پیشمی یا سرت توگوشی یا حواست پیش اوناست حالا حق میدی یا نه من: سرم گیج رفت یه جا وایسا حرف بزنینم امیرحسین ببخشید حواسم نبود هر جا دوست داری بگو بریم من: بریم خونه ما - مامانم نیست خونه ترمه ایناست امیرحسین: باشه

رسیدیم خونه باچشمای پرازاشک داشتم میرفتم سمت اتاق لباسمو عوض کنم که امیرحسین دستمو گرفت و بغلم کرد بغض نکن قربونت برم من طاقت ناراحتیدو ندارم من: ولم کن امیرحسین مجبور نیستی تحمل کنی صیغه رو فسخ کن تا راحت شیم حلقه دستاشو محکم تر کردوگفت دیگه از این حرفا نشنوم من بدون تو میمیرم اسون بدستت نیاوردم اسون از دستت بدم خانومم

من: برعکس اون چیزی که میگی من حس میکنم تو اصلا علاقه ای به من نداری از بس ازم ایراد میگیری نمیزاری اون جور باشم که هستم
امیرحسین: داری اشتباه فکر میکنی عزیزدلم
من ادم قانون مندیم دوست دارم همه چیز رو برنامه و منظم و دقیق انجام بشه
من: اما من دوست ندارم دوست دارم تو لحظه زندگی کنم بی برنامه
امیرحسین: آخه اینجوری که همیشه خودمو از بغلش کشیدم بیرون و با حرص گفتم این دیگه مشکل تو
امیرحسین: ببین داری بچه بازی در میاری نمیخوای با آرامش حلش کنیم
من: آره بچه مگه چند سالمه تو زیادی سنت بالاست ۱۰ سال اختلاف کم نیست
این حرفم امیرحسین و حسابی عصبانی کرد و بدون اینکه چیزی بگه با حرص از خونه رفت بیرون

امیرحسین رفت غم کل دنیا نشست تو دلم هم بدون اون نمیتونستم باشم هم وقتایی که بود بحثمون میشد اما این سری با همیشه فرق داشت خیلی ناراحتش کردم یاد پیام چند وقت پیشش افتادم (وقتی کسی رو ناراحت میکنی فقط خودت میتونی از دلش در بیاری مثل ما که پاد زهرش و از خودش میگیرن) باید از دلش در می اوردم- (اما چه جوری)
رفتم حموم تا زیراب یکم اروم بشم از حموم اوادم بیرون به امیرزنگ زدم گوشیش خاموش بود. شام خونه برادرم دعوت بودیم .

چند بار دیگه زنگ زد اما خاموش بود مامانی زنگ زد که کی میریم منم به دروغ گفتم با دوستای امیر میریم بیرون مامانی کلی غر زد و قطع کرد.

خیلی نگران شدم اخر زنگ زدم خونشون محمدرضا جواب داد بعد از کلی احوالپرسی و شوخی بالاخره محمدرضا فرصت حرف زدن داد

وگفتم میشه با امیر حسین صحبت کنم

محمدرضا:اره اما مثل برج زهر مار میمونه چیزی گفت به دل نگیر

(تو دلم گفتم خبر نداری باعث وبانیش خودمم)

گفتم:باشه ممنون میشم گوشه بدی بهش

محمدرضا خدا حافظی کرد وگوشی داد به امیر

من:سلام از دستم ناراحتی

امیر:سلام خانمی خوبی

من:(با اینکه تعجب کردم از لحنش)گفتم اگه تو خوب باشی منم خوبم

امیر:خوبم-فردا صبح میام دنبالت

من:باشه خدا حافظ قطع کردم

صبحش طبق معمول همیشه امیر او مد دنبالم سوار ماشین شدم و سلام دادم

اونم جواب داد

تا او مدم چیزی بگم خودش شروع کرد-دیروز از خونتون دراو مدم خیلی

عصبی بودم سرگوشی بینوا خالی کردم و کوبیدمش زمین بیخاطر همین

خاموش بود.

اما عصبانیتیم و ناراحتیم سر جاشه اگه دیدی دیشب چیزی نگفتم چون دوست

ندارم تحت هیچ شرایطی کسی از مشکلاتمون باخبر بشه.

من: ببخشید من منظور بدی نداشتم و به قول مولا نا تو میدانی که من بی
تخواهم زندگانی را-

امیرحسین: حالم بد است و باتو فقط خوب میشوم خیلی بیشتر از آنچه فکر
میکنی مبتلاترم...

تازه گرم صحبت شده بودیم که رسیدیم به مدرسه و من پیاده شدم.
روزا پشت سرهم میگذشت و امتحانات یکی پشت اون یکی او مد و رفت
و امتحانات تموم شد.

با بچه ها توکافه بودیم. امیر حسین پیام داد پیام دنبالت بریم خرید (میخواستیم
عقد کنیم و باید یه سری وسیله میگرفتیم) چندبار بهش گفته بودم نه میدونستم
اگه دوباره قبول نکنم ناراحت میشه بخاطر همین قبول کردم و از بچه ها
خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم

بعد از احوالپرسی امیرحسین خیلی اروم دستشو آورد تو موهام فکر کردم
میخواه نوازش کنه که برد زیر شال و گفت بزار تو این ابریشمارو
حرصم گرفت گفتم میخوای فقط چشم بیرون باشه
باخنده گفت نه اخه چشماتم خیلی قشنگه اگه نظر منو بخوای باید چادر
سرکنی نقاب بزنی تازه حداقل مکانم بیرون در نیای
با نیش خند گفتم فرمایش دیگه ای نیست.

جلوی یه پاساژ نگه داشت و رفتیم پیش یکی از دو ستاش پسره بی شعور چشم در می آورد بچه پرو بهمون تبریک گفت و از امیر پرسید ایا نا خواهر خانوم نداری امیر با خم جوابشو داد و لباسایی رو که برداشته بودیم حساب کرد و او مدیم بیرون

امیر حسین گفت تحویل گرفتی حالا این خیر سرم رفیقمه و اتفاقا خیلی بچه خوبیه و بهش اعتماد دارم دنیا رو بی امنی برداشت خانوم خانوما یه چرخه زدیم و گفتم میشه بریم خونه من خسته شدم

امیر: باشه پس یه چیز بخوریم بریم

من: میدونی که معدم حساس نمی توئم غذای بیرون بخورم اذیت می شم الانم خیلی گشنمه

امیر با خنده نیست غذاتم خیلی زیاده اندازه گنجشک غذا میخوری

بهش نگاه کردم و گفتم این الان تعریف بود یا تحقیر

خندید و گفت تعریف بود دیگه معلوم نبود. ادامه داد پس بریم خونه ما

قبول کردم رفتیم خونه اقا چون اینا صبا اینا هم اونجا بودن

بعد از احوال پرسى امیر رفت لباسا شو عوض كنه منم پیش صبا نشستم صبا مثل همیشه با انرژی و شاد بود

گرم صحبت شدیم و تازه صحبتامون داغ شده بود که صبا گفت شما چرا اینقدر

رسمی با هم برخورد میکنید خوبه حالا محرمید

خندم گرفته بود خوب باید چیکار کنیم خواهرشوهر جان دوتایی خندیدیم
محمدرضا او مد جلو وگفت خوشم میاد بالاخره زوریکی به امیرحسین
رسید اینجوری نگاش نکن و برای تو اینقد مهربونه و مظلوم همیشه نگات کردنی
نیشش تا بناگوش باز میشه برای ما مثل برج زهرماره بایه من عسل نمیشه
خوردش محمدرضا باحرفاش داشت منو میترسونده که امیرحسین گفت جای
نشستن پا شیدمیز و بچینید و او مد نزدیک تو گوشم گفت مگه خیلی گشت
نبود

خندیدمو وگفتم چرا اما اینقدر ازت تعریف شنیدم اشتها کور شد رفتم سمت
اشپزخونه و میز و با صبا چیدیم مادر جون مرغ با قرمه سبزی گذاشته بود منم که
عاشق قورمه سبزی همه نشسته بودیم که امیرحسین دستاشو شست او مد دید
صبا یطرفم نشسته محمدرضا سمت دیگم روشو کرد سمت محمدرضا وگفت
پاشو زحمت وکم کن به صبا نگاه کنم که گریه میکنه

صبا باحالت اعتراض: داداش من کی گریه کردم

محمدرضا بلند شدو امیرحسین نشست و برام غذا کشید وگفت قورمه سبزی
خیلی دوست داری بخور جون بگیری. شامو خوردیم و خدایی معرکه بود امیر
بعد از غذا گفت حالا خیلی گشتن بود یه ذره غذا خوردی واقعا سیر شدی یا
روت نشد بخوری

زدم به بازوش وگفتم نخیرم سیرشدم

ظرفارو گذاشتیم تو ما شین ظرفشویی و رفتیم نشدستیم مادر جون گفت شب بمون عروس گلم فردا ختم انعام دارم به ما مانت گفته بودم بهت بگه حتما یادش رفته

صبا: اره بمون خیلی خوش میگذره

من: نه ممنون میرم اما صبح زود میام ساعت از ۱۲ شب گذشته بود که برگشتم خونه لبا سایی رو که فردا میخواستم بپوشم واماده کردم یه سارافون مشکی با کت زرد شال حریر مشکی با حاشیه زرد.

روتخت دراز کشیدم و رفتم تو گروه با بچه ها یه کم کل کل کردیم و خندیدیم امیر پی ام داد بگیر بخواب خانومم عشقم صبح باید زود بیدار شیا.

اخمام رفت توهم همش امرونی میکرد همه ی کارامو زیر نظر داشت اما برای اینکه کش ندم گفتم چشم الان میخوابم از بچه ها خدا حافظی کردم و خوابیدم.

صبح با صدای زنگ موبایلم بیدار شدم. با صدای خواب الود جانم عزیز دلم امیر حسین با خنده سلام عشقم احیانا با دوستات اشتباه نگرفتی یا شایدم خوابی هنوز اما هرچی هست صبح مودل انگیز کردی قربونت برم

من (با اینکه میدونستم این یکی رو حق داره و هیچ وقت اون جور که دوست داره باهاش حرف نزدم) گفتم بین جنبه نداری

خندید و گفت باشه من بی جنبه - بیا بیرون منتظرم

رفتیم خونه اقا جون اینا - کله پاچه گرفته بودن چون من دوست ندارم برای من حلیم گرفته بودن. بعد از صبحونه مردا رفتن سرکار ما هم خونه رو مرتب کردیم

ظهر شد مهمونا یکی یکی او مدن یه نگاه خیره به خودمو مدام حس میکردم خانومی که نگاهش خیلی سنگین بود صدام کرد دخترم میشه بیای رفتم جلو دستمو گرفت و نشوند کنارش ما شاله به این همه زیبایی وای که خدا صورت تو رو نقاشی کشیده تویی نظیری عزیزم چند سالته قربونت برم خیلی مردد گفتم ۱۷ سالمه ما شاله سیاوش منم ۲۵ سالش مادر ایشاله قسمت باشه بیشتر باهم آشنا میشید دوزاریم بدجوری افتاد که اون همه تعریف اصلا برای چی بود- صبا نگاهش به من افتاد اشاره کردم بهش خیلی تیز فهمید و گفت حسنا جان کجایی تو امیر حسین چند دفعه زنگ زد کارت داره زود برو بهش زنگ بزن خانمه با تعجب مگه امیر حسین نامزد کرده صبا: بله خانم مقدم حسنا جان خانوم امیر افاست.

اون لحظه متوجه شدم خانم مقدم دوست مادر جونه و برای پسرش دنبال دختر میگردد و منو با بهاره دختر خاله امیر اشتباه گرفته باخنده از کنار صبا رد شدم که مثلا به امیر حسین زنگ بزنم. خلاصه ختم انعام تموم شد و همه رفتن اقایون با کلی سرو صدا او مدن که بیشتر صدای محمدرضا می اومد با صبا رفتیم استقبالشون سلام دادم و گفتم پس امیر حسین کجاست نیومده

محمد رضا خنید و گفت نترس بابا این برج زهرمار بیخ ریش خودته که امیراز پشت او مدوبه شوخی زد پشت محمد رضا و گفت زیادی داری حرف میزنی سلام داد او آمد داخل.

همه رفتن تو پذیرایی امیر حسینم طبق معمول دستی به شال من کشید و گفت عروسی بودی یا ختم انعام

یه لبخند پراز حرص زدم و نشستیم دور میز بعد از شام ظرفا رو بردیم اشپزخونه و داشتیم میذاشتیم تو ظرفشویی که صبا خیلی اروم گفت چشم امیر دور باشه اگه بدونه مقدم علنا ازت خواستگاری کرد حرفش تموم نشده بود که صدای مثل غرش شیر امیر پشتمو لرزوند این صحنه برام آشنا بود چی گفتی صبا

صبا با دست پاچگی گفت من که چیزی نگفتم

امیر حسین بیشتر داد زد و بقیه او مدن اشپزخونه

صبا با صدای پراز بغض گفت همونی که شنیدی

امیر حسین مقدم برای چی از حسنا خواستگاری کرد مگه حسنا رو به همه معرفی نکردین

مادر جون: امیر حسین جان چیزی نشده که مادر

امیر حسین با حرص رگ گردنش زد بود بیرون داشتم از ترس می مردم داد زد دیگه میخواستید چی بشه دست منو کشید و گفت زود برو حاضر شو اقا جون دست امیر و گرفت و گفت چته کجا میخوای ببریش چیزی بهش بگی بامن طرفیا فهمیدی

امیرحسین: نترس اقا چون زنده باهاتش کاری ندارم و من آماده شدم و ازخونه
او مدیم بیرون

توماشین سکوت برقرار بود فکر کردم اروم شده اما دنگو ارامش قبل طوفانه
محکم زد رو فرمون وگفت: مگه تو کوزتی با توام
اونجا کار کردی سنتم کم همه چیزتم که عالیه دم به دم که قربون صدقه این
واون میری البته فقط برای بقیه به من بیچاره که میرسه خشک میشه
خوب هرکسی ارزو میکنه عروسش باشی.

منم که اشکام تمومی نداشت و به شدت میبارید از چشمم با حق هق گفتم
خوب تقصیر من چیه باز داد زد که من گفتم امیرحسین بسه دیگه همش داد
میزنی

با صدای متوسطی گفت باشه حالا گریه نکن دستمال گرفت سمت صورتم
ازش گرفتم ادامه داد دیگه ابغوره نگیر رومن دیگه تاثیر نمی زاره
من: میدونم مثل سنگ میمونی

او مد جواب بده چشمش خورد به دستمال تو دستم وگفت چه خبره اینقدار ایش
هان باتو هم

عروس روز عروسیش غلط کن اینقدار ایش کنه
باحرص بهش نگاه کردم و گفتم خجالت بکش تمومش کن اگه این رفتار تو
تمومش نکنی من خودم همه چیزو تموم میکنم خستم کردی دیگه نمیخوام
بینمت

امیر حسین: خیلی چشم سفیدی من همیشه اینجوریم من که رفتارم با همه یه جوهره به تو میرسم انگار طلسم شدم لعنتی

تا خود خونمون بحث کردیم و اون داد زد جلو خونمون نگه داشت بدون خدا حافظی رفتم تو خونه خداروشکر مامان اینا خواب بودن رفتم تو اتاقم بین زمین و آسمون بودم نمیدونستم باید چیکار کنم من بی نهایت دوستش داشتم نمیخواستم به هیچ قیمتی از دستش بدم اما

با بحثی که پیش اومده بود فکر میکردم دیگه اخر دنیاست نمی دونستم باید چیکار کنم فقط مطمئن بودم فعلا نباید به مامانم اینا چیزی بگم .

نمیدونم کی خوابم برده بود صبح که بیدار شدم دوست داشتم همه چیز خواب باشه اما نبود این واز بالش خیس زیر سرم فهمیدم گوشی زنگ خورد با سرعت رفتم سمتش اما سمانه بود سلام چطوری بابی حالی گفتم سلام بدنیستم

سمانه: چته حسنا چرا صدات گرفته؟

من: هیچی تازه از خواب بیدار شدم

سمانه: به به چشمم روشن مگه نمیای اینجا

من: اونجا برای چی

سمانه: یادت رفته امروز جشن عقده بچه ها همه ناهار اینجا اماده میشیم

میریم سالن

من: مگه ارایشگاه نمیری

سمانه: نه ارایشگره میاد خونه

من: سمانه جان منو برای ناهار فاکتور بگیر اصلا حالم خوب نیست برای سالن
حتما میام

سمانه یکم غر زد اما قبول کرد. بعد از اینکه سمانه قطع کرد بازم ذهنم درگیر امیر
حسین شد مامان صدا کردم برای صبحونه رفتم بیرون سلام کردم و رفتم دست
صورتم و شستم و به مامانی گفتم ساعت چند میریم جشن سمانه مامان گفت
هر وقت امیر حسین بیاد منم گفتم برای چی مزاحم امیر حسین شیم اون سرش
خیلی شلوغه وای اگه مامانی میفهمید پس می افتاد

نمی دونم چرا یه لحظه فکر کردم همه چیز تموم شده و دیگه امیر حسین ونمی
بینم

مامانی گوشه و برداشت فکر کردم میخواد به زینب زنگ بزنه که مامانی
گفت: سلام امیر حسین جان خوبی پسرم خانواده خوبن (قلبم داشت وامی
ستاد) پسرم چرانمیای جشن نامزدی سمانه نفهمیدم امیر چی گفت که مامان
بعد از کلی صحبت کردن و خندیدن قطع کرد .

زل زد م به مامانی و گفتم: امیر چی گفت مامانی کاملا بی تفاوت همون حرفای
تورو که سرم شلوغه شرمندم و کلی بهونه دیگه.

اما گفت گل و کادو رو با اژانس فرستاده منم گفتم وظیفه ماست هدیه بدیم
و قبول نمیکردم که گفت حسنا خانوم همسر منه و تمام هزینه رفت و آمد
و مهمونی هایی که میره هم بامنه

خدایی یک مرده همه چیز تمومه حسنا همیشه همچین دامادی واز خدا میخواستم.

مامانی همینطور داشت از امیر تعریف میکرد و بیشتر دلم براش تنگ میشد گوشیمو از حرص خاموش کردم پسره مغرور به زنگم نمیزنه.

بابی میلی آماده شدم وبعداز نهار با مامان رفتیم عقدکنان سمانه البته گل وهدیه امیر به دستم رسید

واردسالن شدیم وگل دادم به سمانه وب*و*سیدمش خیلی زیبا شده بود والحق لباسی که بچه ها لباس فوق العاده ای براش دوخت بودن .

رفتم پیش بچه ها نشستم ومادرامونم کنارهم بودن.حنانه گفت چرا نهار نیومده بودی بی معرفت نکنه خونه مادر جون بودی باز

به زور خندیدم نه بابا دیشب اونجا بودم البته بهتره بگم از پریشب همش اونجا بودم

مریم ومهرانه:چرا بیحالی حالت خوب نیست

من:چرا خوبم فقط خستم چندروزه خوب نخواییدم

ریحانه که از بقیه جدی تر بود تو گوشم گفت:بحث بی خوابی نیست تواز وقتی نامزد شدی مثل مرغ سرکنده شدی اروم وقرار نداری معلوم نیست یا خیلی عاشقی یا خیلی فارق.

از حرفای ریحانه جا خوردم وگفتم نه اصلا اینجورنیست که معصومه اومد رفتم سمتش تا از حرفای ریحانه فرار کنم.

معصومه رو بغل کردم همون انرژی همیشگی رو ازش گرفتم رنگش خیلی پریده بود .

وقتی ازش پرسیدم سرخ و سفید شد وگفت که بارداره همگی کلی ذوق زده شدیم و بهش تبریک گفتیم.

معصومه گفت :پیش دانشگاهی رو چیکار کنم

من گفتم ربطی نداره توکه بزرگسال میخونی ادامه بده ول نکنیا
ریحانه گفت آگه می اومدی طراحی الان درست تموم شده بود
همینطور ادامه دادیم گفتیم و خندیدیم

بعد از عقد و مراسم رفتیم کنار سمانه عکس انداختیمو و یکم حرف زدیم و هدیه هامون و دادیم (امیر ربع سکه گرفته بود) از سالن در اومدیم بیرون.

طاقت نیوردم گوشه و روشن کردم رفتم تو تلگرام ببینم که آنلاین دیدم اره آنلاین وای چه حس بدی بود اینکه میدونستم آنلاین و خبری ازش نیست.

چرا اینقد حسود شده بودم یاد حرفاش افتادم که میگفت از اون روزی که صیغه کردیم انگار شبا و روزم بدون تو و فکر کردن به تو نمیگذره . یاد دوستت دارم گفتناش . یاد اینکه میگفت بدون من زندگی سخت نیست غیر ممکنه . چه زود حرفاش رنگ باخت

یهو با صدای در اقامت به خودم اومدم مامانی بود برای شام صدام کرد رشته افکارم پاره شد.

رفتم بیرون و سرمیز اصلا اشتها نداشتم برای اینکه شک نکنن به کم خوردمو
و خواستم بلند شدم که بابایی گفت امیرحسین چگونه

من: (دلم هری ریخت) خوبه سلام داره

پدر: حسناجان حاج اقا (پدر امیر) با نامزدی طولانی موافق نیست به نظر منم
بهتره که مراسم رسمی بگیریم و برید سرخونه زندگیتون پیش دانشگاهیتم خونه
خودت ادامه بده حاجی میگه امیرحسین اینجوری هواسش به جا نیست-
بعدم تو خبر نداشستی خیلی وقت بود از تو خواستگاری میکردن اما مادرت
نمیداشت بهت بگم بعد خندید و گفت منم دلم برای دل بی قرار دامادم می
سوزه دیگه .

سرم و انداختم پایین و گفتم هرچی شما صلاح بدونید

رفتم تو اتاقم بچه ها کلی پی ام داده بودن حوصله هیچ کدوم و نداشتم ساعت
۱۲ شب بود که از زنگ زدن امیر نا امید شدم گوشی و خاموش کردم خیلی
ذهنم درگیر بود . مهرانه مریم ریحانه وحنانه چند روز دیگه کنکور داشتن.

تصمیم گرفتم به امیر پی ام بدم و قضیه رو به طرفه کنم دیگه نمیخواستم باترس
ولرز روز و شبم بگذره .

گوشیمو روشن کردم اما بعدش منصرف شدم

پیامی که میخواستم بفرستم صد دفعه نوشتم و پاک کردم مضمونش این بود

دیدی که سخت نیست تنها بدون من.

دیدی که صبح می شود.....شبها بدون من.

این نبض زندگی.....بی وقفه می زند؟

فرقی نمیکند.....بامن.....بدون من؟

دیروز گرچه سخت.....امروز هم گذشت؟

طوری نمیشود.....فردا بدون من؟

که یهودستم خورد ارسال شد.

بالافاصله جواب داد

تومنو یادکنی یا نکنی باورت گرب شود گرن شود نفسم میگیرد در هوایی که نفس

های تونیست.

تاجواب بدم دوباره فرستاد

خیال تو می ارزد به داشتن همه پس باخیال تو بی خیال همه

منم فرستادم

باید از سمت خدا معجزه نازل بشود تا دلم باز دلم دل بشود

زنگ زد جواب دادم سلام

امیرحسین: سلام خوبی عزیزم خوب جلو می افتی عقب نمونیا گو شیتو چرا

خاموش کردی؟؟خونه ام که پیدانمیشه

(تو دلم گفتم بیا دلت واسه این گیرباز یاش تنگ شده بود) دوباره گفت کجا

رفتی با توام

منم گفتم روز اول که روشن کردم
طلبکارانه گفتم: مگه عقد دوست گرامیتون نبود شما هم طبق معمول آگه نباشید
نمیشه معصومه از شمال بیاد من نرم از اینکه ادامو درمی آورد حرصم گرفت
اما خندیدم و گفتم

ادای منو در نیارا تلافی میکنما
خندید و گفتم اخه مگه دلت میاد؟
تاجواب بدم گفتم اقا من تسلیم هرچی تو بگی....
وبعدش گفتم شب میام دنبالت یه دل سیر ببینمت و یه کم بعد خدا حافظی
کردیم.
برای شب لحظه شماری میکردم حسابی به خودم رسیدم.

ساعت ۸ بود امیراومد تیز رفتم کیف دستیمو برداشتم و رفتم پایین درکه باز شد
از خوشحالی دوست داشتم پرواز کنم دیگه جدی جدی عاشق شدم. یه دست
گل خیلی خیلی ناز با گلای رزابی قرمز باربان های رنگی امیردادبهم و در
ماشین وباز کرد و من نشستم
خودشم سوار شد و گفتم به به خانوم کم پیدایی تحویل نمیگیری.

گفتم: خیلی بدی من کم پیدام- اما بدون من دیگه پیش قدم نمیشم گفته باشم
امیرحسین: قربونت برم آگه بدونی مشغول چه کاری بودم بهم حق میدی
من: نخیرم من به توحق نمیدم

امیرحسین: مطمئنی

من باخنده حالا که بهت دقیق نگاه کردم نه مطمئن نیستم
امیرحسین همینطور ادامه میداد تا حواسم پرت شه و به مسیر نگاه نکنم اما
موفق نبود و من کنجکاو شدم کجا داریم میریم کمی بعد جلوی یه پارتمان
نگه داشت و ازم خواست پیاده شم

گفتم اینجا کجا ست گفت خونه ی عشقم با احم زدم به پهلوش گفتم عشقت
دیگه کیه؟؟

دستم گرفت و گفت عشقم تویی دیگه تا بهت بق میکنم میزنی زیر گریه ببین
تو- راجع به من چقد اشتباه میکنی من همش به فکر به تور سیدنم اما تو منوبه
بی مهری محکوم میکنی عادلانه است

دستشو کشیدم و باشیطونی گفتم بحث فلسفی باشه برابعد

بریم داخل خونه روشنونم بده مردم از فوضولی
رفتیم داخل اپارتمان و وارد طبقه ۷ شدیم و در خونه رو باز کرد و گفت بفرما اینجا
خونه ی عشق منه

با ذوق رفتم تو گفتم واقعا اینجا مال ماست تو من

خندید و گفت اره برای ماست

یه خونه ی سه خوابه خیلی شیک با یه دیزاین عالی

امیر: حالا حق میدی بهم

من: نه چرانداشتی باهم بچینیم- بعدشم من باید جهزیه می اوردم
خندیدوگفت پولش واز بابات میگیرم- تازه چیدن وخریدن خیلی چیزا مونده
چون اینا فقط چیزای اولیه است

سوپرایزمم خراب کردی دوست داشتم خونه تکمیل شه بعدبخت زنگ بزnm
میدونستم به محض شنیدن صدات دیگه هیچ چیزونمیتونم ازت پنهون کنم

خیلی خوشحال بودم و باورم نمیشد توخونه خودمم شاید تلنگر خوبی بود
تامتوجه شم زندگی شوخی نیست ووقتی یکی رو انتخاب میکنیم یعنی همیشه
وتوهرشرایطی باید کنارهم باشیم برای اولین بار امیرحسین و باتموم وجودم
بغل کردم و با اینکه حسابی غافلگیر و متعجب شده بودولی دستاشودورم حلقه
کردوگفت میدونی خیلی وقت بود دلم میخواست اینجوری بغلت کنم

اما دوست نداشتم بایه حرکت اشتباه ازت دورتر شم چون همیشه بایه سوتفاهم
ازم دورتر میشی بخاطرهمین خواستم سریع تر بیایم خونه خودمون تا کمتر ازم
دلگیری شی خانومم بعد دستموب* و* سید

از بغلش او مدم بیرون وگفتم امیرحسین من من من میخواستم بگم بگم که
توخیلی خوبی

خندیدوگفت نگو بعد دوساعت میخواستی اینو بگی

سرمو انداختم پایین وگفتم نه اینو نمیخواستم بگم اما بیخیال
امیرحسین گفت باشه هر وقت دوست داشتی بگو قربونت برم

به كم بعدامير حسين گفت نميخواي باماشام بدى
باخنده گفتم اول اينكه مگه از جونت سيرشدى كه ميخواي من اشپزي كنم
بعدشم الان من چي ميتونم درست كنم
امير حسين دستمو گرفت و برد سمت اشپزخونه وگفت اي تببل نميخواه چيزي
درست كني فقط ميز و بچين و مرغ واز فر درار
باتعجب رفتم سمت فروبا ديدن مرغ بريون چشم قدتوپ بسكتبال زدبيرون
امير حسين قهقهه زدوگفت حالا كجاشو ديدى ژله و سالادم درست كردم خانم

حسابي غافلگير شدم و با لذت تمام اولين شام و توخونه مشتركمون البته قبل از
عروسي خورديم و بهترين و فراموش نشدني شام عمرم بود- (خوب چيه خوب
بود ديگه)

بعداز شام داشتيم ظرفارو باهم ميشستيم كه گفتم جاي محمدرضا خالي بيينه
عشق من چقد خوبه و داره ظرف هم ميشوره تاهي نگه برج زهرمار
امير حسين گفت اشتباه نشيدم كه گفتم عشق من
منم خنديدم وگفتم اخبارويه بار ميگن عزيزم
امير حسين خنديدوگفت نه عزيزم اشتباه نكن اخبار صد دفعه از شبكه هاي
مختلف تكرر ميشه

منم با شيطنت گفتم باشه عشقم منم سعي ميكنم تكرر كنم

همینطور که امیر حسین آخرین بشقاب و اب میکشید گفت محمدرضا نمیدونه
عشق توجه برادر شو از راه بدر کرده- بعد شم خانوم خانوما از فردا ظرف شویی
وصل میشه از من بیگاری نکش لطفا

با اخم نگاش کردم و گفتم نترس با دوتا ظرف شستن الگوهاات نمیشکنه
اومد کنار مو با پایین تی شرت من دستاشو خشک کرد و من با خنده گفتم
راحت باش

بغلم کرد و گفتم من راحتم تو هم راحت باش

چون واسه تیکه ای که بهم انداختی تنبیه میشی و شب همینجا می مونیم

من از بغلش اومدم بیرون و گفتم تا باشه از این تنبیه ها

امیر حسین که میخواست با این شرط حال منو بگیره حال خودش گرفته شد از
رو نرفت و گفت خوب پس بریم تو اتاق و رفت سمت اتاق تو دلم گفتم عجب
ادمی جدی جدی رفت بخوابه

رفتم تو اتاق رو تخت دراز کشیده بود کنارش نشستم و خودم حسابی مظلوم
کردم و گفتم امیر حسین پاشو بریم دیگه من شوخی کردم بالبخند دستمو گرفت
و منو کشید تو بغلش و گفت منم شوخی کردم تا قبل از عروسی حتی بعد از
عروسی تا تو نخوای هیچ اتفاقی بینمون نمی افته از گوشه ب* و* سیدم و گفتم
میدونم تمام این مدت اینو ثابت کردی سرمو ب* و* سید و گفتم حالا پاشو
اماده شو

سریع آماده شدم ساعت از ۱۲ شب گذشته بود راه افتادیم سمت خونه ی ما جلودر تا خواستم پیاده شم امیرحسین یه دسته کلید با جاکلیدی قلب گرفت سمتو وگفت نکنه نمیخوای کلیدای خونتو داشته باشی باکلی ذوق ازش گرفتم ب*و*س از راه دور فرستادم براش باحالت معترض گفتم ب*و*سه از راه دور برای وقتی که فاصله زیادباشه نه واسه یه وجب -

باشیطونی بهش چشمک زدم وگفتم اخه سهمیه امروزت تموم شده خندیدوگفت اهان سهمیه بندی مگه

از ماشین پیاده شدم وگفتم تا اطلاع ثانوی اره قربونت برم امیرحسینم از ماشین پیاده شدوگفتم من که همیشه خداحافظی کردن ازت سختم بود چه برسه به امروز که اینقدم خواستنی شدی حالا هم بروتو تا بیشترازاین دلمو نبردی

قلبم داشت از شدت دوست داشتن ازجا در می اومدازش خداحافظی کردم ورفتم تو خونه مهترسا ومهرداد(برادرزادها من ماشاله ۶تان) پریدن بغلم وگفتم

عمه جونم کجا بودی دلمون برات یه ذره شده بود منم محکم ب*و*سشون کردم وگفتم دل منم براتون یه ذره شده بود رفتم سمت بقیه واز یه سمت شروع کردم به روب*و*سی واحوالپرسی وبعدش کنار زن داداشام نشستم -

سحر گفت کیفیت کوکه چه خبره کجا بودی بالبخندگفتم جای خاصی نبودم زینب یه چشمک بهم زدوگفتم جاریم راست میگه رنگ رخساره خبر میدهداز سر درون لپات گل انداخته چه خبره عروس خانوم

خندم گرفت گفتم هنوز که عروس نشدم
زینب ادامه داد دیگه چیزی نمونده فرداشب پدرشوهرت اینا میان تاریخ
عروسی رو مشخص کنن.
ستاره گفت حالا چرا اینقد اصرار دارن قبل از تموم شدن درست عروسی
بگیرن نکنه خیرایه
اصلا از حرفش خوشم نیومد اما بد حرف نزدم وگفتم یکساله نامزدیم اونا
اصلا رسم نامزدی ندارن صبا اینا سر ۲ ماه رفتن سرزندگیشون

ستاره پوزخند زدوگفت پس برادرا کلا اتیش شون تنده
با اعتراض حمیده روبه روشدکه گفت این چه حرفایه میزنی ستاره جون طفلی
سرخ شد از خجالت
سرخنیدیدوگفت حمیده حسنا از وقتی اومده سرخه توخواست نبود
مامان اومد کنار من نشست وگفت خوش گذشت مادر
کلیدای خونمون واوردم بالاو با خوشحالی گفتم رفته بودیم خونه ی خودمون
ما مان خیلی جدی گفت دو تایی تا این موقع شب توخونه ی خالی چی
میکردید

از صورتش ب*و*سیدم وگفتم قربونت برم خالی نیست که امیرحسین کلی
وسيله خریده و خودشم با سلیقه چیده اگه بدونی چقد قشنگن

مامانم گفت برای چی امیر خریده جهزیه با ماست

گفتم منم بهش گفتم | ما خیلی چیزا مونده فقط یخچال و لباسشویی
وظرفشویی سرویس خواب و یه دست راحتی و صبحونه خوری.....
داشتم همینطوری ادامه میدادم که سحرگفت بسه خواهرم صدات گرفت اصل
کاریارو گرفته حالا پس فردا میریم و کم و کسریشو مینویسم تا بخریم
خندیدمو گفتم خیلی چیزا کمه خیلی بزرگه از الان بگم رومن حساب نکنید
همش دست خودتون میب*و*سه البته رو کمک دوستانم حساب کنید
حمیده زد به پامو گفت بچه پرو و ببین از خرید جهیزیه خودشم داره در میره

ساعت از ۲ شب گذشته بود که خدارو شکر همگی رفتن - منم سرم به بالش
نرسیده بی هوش شدم
صبح اولین کاری که کردم به معصومه زنگ زدم و حال خودشو کوچولوش
و پرسیدم که گفت کوچولو نه کوچولوها خاله جون یه لحظه هنگ کردم هضم
کلمه ی کوچولوها سخت شد برام
اما با حرفای دلنشین معصومه به خودم اومدم کلی سربه سرش گذاشتم و موقع
خداحافظی گفتم مواظب خودت و دوقلوها باش و قطع کردم
یکم تو گروه بچه ها رو اذیت کردم خیلی سر حال بودم (حالا دیگه از ۸ تا
دوست و خواهر ۴ نفرمون وارد مرحله جدیدی شده بودیم)

دلم داشت ضعف میرفت رفتم حسابی صبحونه خوردم مامانی با تعجب بهم نگاه میکرد وگفت چه خبر مادر تا حالا سابقه نداشت تو اینقد بخوری عروسیت نزدیکه هیکتو خراب نکن

بلند بلند خندیدم وگفتم یه بار خوا ستم صبحونمو کامل بخورما زود صدات در اومد

مامانی که فکرکرد ناراحت شدم گفت نه مادر نوش جونت ناراحت نشو بخاطر خودت گفتم

مادرو دختر در حال اختلات بودیم که ایفون زنگ خورد وعروس خانوما رسیدن.

خوشم میاد ۵ تا جاری با بچه هاشون یه هو می ریزن سرادم.

شوخی کردم خدایی خیلی کمک کردن و برای شام همه چیزو به نحو احسن آماده کردن منم که اصلا دل تو دلم نبود امیرحسینم همش زنگ میزدو سر به سرم میذاشت تا از استرسم کم بشه بالاخره شب شد وهمه دورهم جمع بودیم وبعداز شام

اقاجون از پدرم اجازه خواست که برای ۲۰ شهریور مراسم عقد وعروسی وباهم تو سالن برگزار بشه -پدرمم با کمال میل قبول کرد وقرار شد از فردا همگی دنبال کارای مراسم باشیم.

بعداز گذاشتن قول وقرارا همه رفتن.ومنم تاریخ عروسی رو گذاشتم تو گروه مثل بمب صدا کرد بعداز تبریک وکلی حرفای کلیشه ای حنا نه گفت چرا

شماها اصلا به فکر ما نیستید طراحی و خرید پارچه و دوخت و کلی کارو باید
فشرده انجام بدیم

سمانه به شوخی با لحن طلبکارانه گفت خوب وظیفتون خواهر شدید برای
چی

ریحانه گفت خوب بچه پرو اگه برات لباس عروس دوختیم
سمانه استیکر فرستاد و گفت ببخشید غلط کردم اصلا به من چه برای حسنا
ندوزید تا تنبیه شه

من خیلی بی تفاوت به حرفاشون نوشتم معصومه چون چطوری فسقلای خاله
خوبن

مهرانه با بدجنسی نوشت هی بدنیت از احوال پرسى های تو یه هفته است
تو گروه جشنه برای دوقلوهای معصومه اما از تو خبری نبود اصلا
حرصم دراومد برو بابا فتنه ننداز من همش بهش زنگ میزنم حالشونو میپرسم
معصومه استیکر خنده فرستاد گفت راست میگه عروس خانوم وخسته نکنید

یه کم قریون صدقه معصومه رفتم وگفتم خواهری زایمانت کیه؟؟
معصومه گفت فروردین

یه سری استیکر نی نی فرستادیمو مهرانه: مریم جون تو اتاق خوش میگذره به
مسعود سلام برسون میگم نمیخواید برید سرزندگیتون من راحت شم
مریم: خخخ- ماکه جامون خوبه خرج اضافه برای چی کنیم

مهرانه: راست میگی شما که همش ور دل همید فقط مواظب جیگر عمه باش

مریم: ای بی تربیت از فردا شب میام پیش تو میخوابم

مهرانه: غلط کردم خدا خیرت بده همون جا بمون

مریم: خنخخ

معصومه: بچه ها از سایه خبری نیست

ریحانه: شاید مثل شماها مزدوج شده

حنانه: ای خدا این مزدوج شدن وقسمت ما هم بکنه ایشاله

مهرانه: ای گفتمی خواهر اگه بدونی این مریم بی شعورو مسعود چه کارای مثبت

۱۸ سال میکنن

من: خجالت بکش بی ادب ادم مگه هرچی میبینی باید بگه

مریم: دمت گرم ب*و*س

من: توهم حرف نزن یه کم مراقب کاراتون باشید خب

سمانه: ای بابا حسنا ولمون کن باز گیر دادی ماکه باهم این حرفارو نداریم

ریحانه: نه سمانه حسنا راست میگه هرچیو نگید یه بی جنبه مثل حنانه داریم

تو گروه

حنانه: الان میام تو اتاقت حالتو میگیرم

سمانه: بچه تا اون دوتا خواهر از خجالت هم درمیان بگم ما برای زندگی میریم

شیراز

من: چرا

سمانه: اخی ارث پدری پدر شوهر مو دادن یه کارخونه و کلی زمین اطرافش
بخطا طهرمین خانواده جاوید ترجیح میدن اونجا زندگی کنن
من: خوب تو بارفتن مشکلی نداری
سمانه: چرا اما جاوید خیلی به خانوادش وابسته است باید برم
معصومه: خوب فکراتو بکن راه دور خیلی سخته
من: همه ی جوانبشو بسنج عزیزم ایشاله هرچی خیره برای هممون پیش بیاد
بچه ها ببخشید من خیلی خستم از فردا هم کلی کاردارم شب همگی خوش
از گروه اومدم بیرون

از صبح کارای عروسی شروع شد خرید جهیزیه - پیدا کردن ارایشگاه - و کلی
کار فشرده که زن داداشام و دوستانم وصبا حسابی سنگ تموم گذاشتن بهترینای
هرچی و برام انتخاب میکردن و تو چیدن خونه هم که پا به پام کار میکردن.
تو خرید عروسی هم که امیرحسین حسابی سلیقه به خرج میداد و با حساسیت
خرید میکردیم. همه چیز خوب پیش میرفت ریحانه و حنا نه و مریم و مهرانه
کنکور قبول شدن و شادی اون روزامون دوچندان شد

سمانه ایناهم مشغول جابه جایی خانواده جاوید به شیراز بودن
همه چیز به خوبی و خوشی جلو میرفت - و ۳ روز قبل از عروسی کارامون تموم
شد

حسابی سبک شده بودم تا روز عروسی میتونستم یه نفس راحت بکشم
میخواستم بخوابم که امیرزنگ زد

سلام عشقم

امیرحسین سلام خانومم خوبی گفتم اره اما خیلی خستم
امیرحسین گفت خستگیاتو قربون بیا تلگرام تا یکم از خستگیات ودرارم

یه اهنگ فرستاد بازش کردم (خوشبختی-میشم ابراهیمی)

میخوام که باهام هرشب راهی قصه ها شی

هرکاری میکنم تا تو کم نداشته باشی

از موقعی که هستی انگار یکی دیگم

چشمامو زیرو روکن بفهمی راست میگم

یه دنیا خوشبختی تو راهه بیاتاهر دو تا مون...

من خواب این روزا رو دیده بودم

منو تو باهم زیر بارون

سخت بگیره بهم هرچقدر این زندگی

باز همونی میشه که تو توی گوشم بگی

کم نیستی تو واسم تو رو نفس میکشم

از همه ی ارزو هام پیش تو دست میکشم...

با لذت و عشق تا اخر گوش کردم از انرژی که ازش میگرفتم سیرنشدم چندبار
دیگه گوش دادم وهر بار از انتخابم بیشترا حساس ر ضایت میکردم.امیرحسین

باتمام سخت گیر یاش تنها کسی بود که میتونست توهر شرایطی ارومم کنه
وبهم انگیزه عاشقی بده
خستگیم یادم رفت و برای امیرحسین متنی روکه شایدیه روزی برام هیچ معنی
نداشت اما حالا کلمه به کلمش پراز معنی بود و فرستادم

حس قشنگیه یکی نگران باشه
یکی بترسه از اینکه یه روز از دستت بده
سعی کنه ناراحتت نکنه
حس قشنگیه.....
وقتی ازش جدا میشی اس بده عزیز دلم رسید؟؟؟؟
قشنگه بیهو بغلت کنه
بیهو.....توی جمع.....درگوشت بگه دوست دارم
بگه که حواسم بهت هست
حس قشنگی ازت حمایت کنه
اره
دوست داشتن همیشه زیباست

امیرحسینم فرستاد
یه نفر هست که باید باشه تا باشم
باید قلبش بزنه تا قلبم بزنه

باید نفس بکشه تا نفس بکشم
یه نفر هست که بودنش بهم آرامش میده
یه نفر هست که...
باکل دنیا عوضش نمی کنم
که کلی حسودم واسش
یه کلام ختم کلام یه نفر هست که نباشه منم نیست
اصلا خدا جون هفت میلیارد ادم رو کره خاکی مال توقفت فقط فقط همین یه نفر مال
من

استیکر خنده فرستادم و نوشتم خستگی و خواب واز سرم پروندی
زنگ زدوگفت خوشحالم که خستگیت در اومد اما بخواب که این چندروز
حسابی خسته میشی فردا صبحم وسیله هامو برمیدارم میام تو وسیله هاتو بردا
بیریم خونه ی خودمون جا به کنیم بعدش پرو لباس عروست بعداز ظهرم اتلیه
نوبت عکس اسپرت داریم
خندیدمو گفتم همیشه همشو بعداز ظهر انجام بدیم من صبح بخوابم
خندیدوگفت خیلی فشرده میشه خسته میشیا
گفتم نه خسته نمیشم ساعت یک بیا اینجا ناهار میخوریم بعد میریم خونمون
بعد ساعت ۴ میریم برای لباسم ۵هم میریم اتلیه نظرت

گفت چی بگم برنامه ریزیت عالیه پس تا فردا شب خوش
من: شبت پراز آرامش عشقم قطع کردم و خوابیدم

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم امیر بود سلام خانومم هنوز

خوابی

بین خواب و بیداری بودم گفتم مگه ساعت چنده

امیرحسین گفت جواب سلامم که نمیدی خانوم خوش خواب ساعت نزدیک

یکه من نزدیک خونتونم

برق بهمو گرفت انگار اصلا فکر نمی کردم ساعت یک باشه سریع از جام بلند

شدم و

ابی به صورتم زدم و تا اوادم لباسمو عوض کنم مامانی داد زد خانوم خوش

خواب امیرحسین اوامده بیا پایین

یه چشم بلند گفتم و سریع لباسمو عوض کردم و رفتم پیششون

سه تایی ناهار خوردیم و وسیله هامو امیرحسین گذاشت تو ماشین چشم به

مامانی افتاد که داشت گریه میکرد تا فهمید دارم نگاهش میکنم گفت خب مادر

و وسیله های اتاقت و دست نمیزدی میزاشتی اینجا هم لباس داشته باشی مگه

دیگه بعد از عروسیت نمیخواهی اوامدی اینجا بمونی

رفتم محکم بغلش کردم و با بغض گفتم من که همه رو برندااشتم بعدش

۲۴ساعته اینجا خیالت راحت مامان گلم

همون موقع امیرحسین اوامد پیشمون باخنده گفت ای بابا از حالا شروع کردید

خدایه دادمن برسه

بعد دست مادرم ب*و*سیدوگفت خیالتون راحت نمیزارم هیچ وقت از
اعتمادی که بهم کردید پشیمون شید
مادرم امیروب*و*سیدوگفت ماهمیشه به حسنا گفتیم که تودقیقا همون
دامادی هستی که ما میخواستیم حالا هم زودتر برید تا بیشتر از این منو
احساساتی نکردید

ماهه باخنده از مامان خدا حافظی کردیم و رفتیم خونه ی خودمون (همه چیز
عالی بود) وسیله هامون و جا به جا کردیم.
روبه بالکن و ایستاده بودم که امیرحسین منو از پشت بغل کردوگفت باید به
تشکر حسابی از پدرت بکنم من واقعا نمیخوامستم اینقدبه زحمت بی افته
واقعا نیازی به این همه وسیله نبود بنظر من همین که چیزای اولیه و ضروری
باشه کافیه

من با حالت معترض برگشتم وگفتم اهان یعنی میل وناهارخوری راحتی وبقیه
چیزایی که ماگرفتیم اضافیه اره
قهقهه زدوگفت منظورم این نبودخانومی میگم یعنی میشد نگرفت
رومو برگردوندم وگفتم اونجوری خونه خیلی خیلی خالی بود
دستمو گرفت وگفت تسلیم من دلم برای جیب پدر زخم سوخت حسود خانم
بیا بریم که دیر شد

رفتیم سمت مزون خاله زهره (مامان ریحانه اینا) از ماشین پیاده شدم تا
امیرحسین خواست پیاده شه

گفتم شما کجا ایشاله

خندید و گفت بدجنس نشو میدونی چقد لحظه شماری کردم برای این لحظه

منم خیلی ریلکس گفتم این دیگه مشکل شماست اقا

بعدم خودم ولوس کردم گفتم لطفا عسیسم

امیرم خندید و گفت برو تو زبون نریزیم عزیز ی - اما منم جبران میکنم

خندیدم و رفتم داخل وقتی لباس وتن مانکن دیدم از خوشحالی قلبم داشت با

بالا ترین سرعت ممکن می تپید وای که چقدر زیبا ست یه لباس عروس

تورو حریر که پایین تنش همه حریر و توره کار شده و بالاتنش تورو گیپور با

استینهای کار شده یه لباس پوشیده و خیلی شیک .

که خیلیم سنگینه اخه از بچه ها خواستم به جای فتر برای پف و ایستادن لباسم

کلا از تور استفاده کن تا شیکتر بشه و بهتر پف کنه

همین طور محو لباسم بودم که بچه ها دورمو گرفتن

و گفتن به به عروس خانوم

برگشتم سمتشون و ریحانه اینارو بغل کردم و گفتم نمیدونم چه جوری ازتون

تشکر کنم ممنون از محبتتون جبران میکنم

حنانه به شوخی از بغلم او مد بیرون و گفت خوب بابا جبران کن خفمون کردی

همه خندیدیم

سمانه با خنده گفت مواظب لباست باش تا منم همینو برای عروسیم بپوشم

مریم گفت وای بسه دیگه بزارید بره بپوشه

با ذوق رفتم اتاق پرو و ریحانه و حنا که کمکم کردن تا بپوشم واقعا خیلی سنگین بود

مهرانه تورم و او رددو زد و موهام و سمانهدستم گرفت و منم چرخیدم بقیه هو میکشیدن که خاله زهره اومدو گفت مبارکت باشه دخترم ازش تشکر کردم و خاله گفت ریحانه بیا گوشیتو بگیر معصومه چندبار زنگ زده

ریحانه به معصومه زنگ زد حسابی شاکی بود به گوشه همه زنگ زده بود و همه حسابی مشغول بودیم و حواسمون اصلا به گوشه نبود. با معصومه حرف زدمو خواستم لباسمو درارم که سایه زنگ زدو گفت اینترنت گوشیمو روشن کنم تا تصویری صحبت کنیم با سایه هم تصویری حرف زدیم و کلی از لباسم خوشش اومدو مشغول بودیم که مریم گفت حسنا امیرحسین جلوی در میگه یا بیابریم یا من پیام تو

اصلا حواسم به نبود که امیرحسین منتظره.

لباسمو در او ردمو و مریم گذاشت تو کاوراز همگی خدا حافظی کردم و او مدم بیرون امیرحسین لباسو از دستم گرفت و گفت حالا میشه یه لحظه بینمش

همینطور که سوار ماشین میشدم گفتم نوچ امکان نداره

خندیدو گفت تو تنت که نداشتی بینم چی میشه مگه از تو کاور...

پریدم تو حرفش و گفتم اذیت نکن دیگه سوپرایز تا روز عروسی حتی مامانم

ایناهم نمیزارم بینن

دستاشو به نشونه تسلیم بردبالا و سوار ماشین شد رفتم اتلیه چند وقته با کارای پیش فیلمو عکس اسپرت حسابی مشغولیم آگه خدا بخواد امروز دیگه تموم میشه.

گلشن و سپیده (از بچه های گروه فیلم برداری هستن) اینقد ژست های عجیب و غریب میدادن که مردم از خجالت دیگه داشتم ذوب میشدم که خداروشکر تموم شد

وقتی داشتیم از اتلیه در می اومدیم سپیده به امیرحسین گفت آقای داماد هنوز کارای استودیو رو تموم نکردی که پس ما پیش فیلمو کی تکمیل کنیم امیرحسین خندید و گفت خانومم برسونم خونه میرم انجام میدم میارم براتون گیج شدم و به امیر نگاه کردم که گفت چیز خواستی نیست اهنگایی که برای پیش فیلم میخوان باید از مهران (دوست صمیمی امیر حسین و همینطور گروه موزیک عروسیمون بود) بگیرم بیارم براشون.

دیگه چیزی نگفتم و منو رسوند و رفت.

ترمه اینا همگی خونه ما بودن تا کاور لباس عروس و دستم دیدن هوکشیدن و منم با کمال پرویی گفتم شرمندم نکنید چون تا روز عروسی نمیتونید لباسمو ببینید همینطور که اعتراض میکردن با خنده وارد اتاقم شدم و در و قفل کردم بعد از گذاشتن لباسم تو کمدم رفتم حموم و یه دوش گرفتم.

همینطور گذشت تا یه شب قبل از عروسی دوستانم وصبا و مادر جون وزن داداشام و مامانی برام یه حنابندون به سبک ترکیه ای بدون حضور مردا برام گرفتن وای که چقد خوش گذشت کلی قر دادیم و خندیدیم .

معصومه از همه بیشتر شیطونی میکرد رفتم پیشش و گفتم خانوم شما با این همه بالا و پایین پریدن حسابی به کوچولوها ت بندری رقصیدن و یاد دادیا همه خندیدن و مادر جون گفت : دخترم خودتو خسته نکن بیا یه دقیقه بشین فردا کلی کار داریا

راست میگفت بعداز حنا گذاشتن و شام خوردن همگی رفتن و منم بعداز حموم خوابیدم.

ساعت ۵ مامان اینا بیدار م کردن باید میرفتم ارایشگاه. یه لحظه شک کردم ۵ صبحه همه بیدار بودن امیر حسینم اینجا بود یه ذره چشامو بهم مالیدم از جام بلند شدم بعداز صبحونه موقع دراومدن از خونه و خدا حافظی کردن گریه امون نمیداد بهم امیر حسین برای اینکه حالمو عوض کنه اروم گفت بسه عزیز دلم مگه میخوای بری اسیری فیلم هندی نیستا الان چشات قرمز میشه ارایشگره فکر میکنه به زور شوهرت دادن خندم گرفت .

از زیر قران رد شدم و امیر منور سوند ارایشگاه.

اول اصلاح و ابرو و انجام داد (لا مصب چه دردی داشت اشکم دراومد بکش و خوشگل کن که میگن اینه ها) بعد میکاپ و شینیون و دست اخر طراحی

ناخن وانجام دادو باکمک شیده جون(دستیار ارایشگرم بود همینطور دوست صبا هم میشد)لباسمو پوشیدمو شیده تورموزد ساعت ۱۱ امیرحسین اومد دنبالم بابدجنسی تموم شنلو تاجایی که امکان داشت کشیدم پایین به فیلم بردارم گفتم فعلا ژست وادا رو بی خیال شه وهمه رو نگه دار واسه اتلیه.

اومدم بیرون وامیرکمک کرد سوار ماشین شدم وخودشم نشستم وگفت به به عروس خانوم روزای عادی شالت فرق سرت امروز که دل تو دل من نیست ببینمت شنلتو تا کف پات کشیدی پایین

زیززیرکی میخندیدم وچیزی نمیگفتم

صداشو بلند ترکردوگفت حداقل به چیز بگو تا مطمئن شم کس دیگه رو جای عشقم بهم ننداخته باشن

بعدش زد زیر خنده منم باحرص زدم با بازوش وگفتم حیف نمیخوام امروزو خراب کنم وگرنه خوب بلدم حالتو بگیرما.

دستمو وگرفت وگفت قربون برم حرص نخورنفسی اخه دلم برای صدات تنگ شده بود.

هیچی نگفتم تا رسیدیم اتلیه رفتیم داخل.امیرو تا شنل ودر آورد چشاش زد بیرون وگفت وای چقدر تغییر کردی خانومم

گلشن اومد جلو وگفت بسه بسه اقای داماد وقت زیاد برا قربون صدقه رفتن -
وقتمون کمه بریم سر عکس انداختن

وای که چه ژستای مثبت ۱۸سال میدن نمیگن ادم چه جوری میخواد این
عکسارو بعدن به بقیه نشون بده والا-

هرچقد منم روبه ذوب شدن بودم امیر راحت و ریلکس بود خدارو شکر کارای
اتلیه و بعدشم باغ تموم شد و ساعت ۴:۳۰ بعداز ظهر وارد تالار شدیم همه
منتظر بودن حس خیلی خوبی بود

دوستام صبا مامان اینا
اومدن استقبالمون .

میز به میز به مهمونا خوش امدگفتیم و رفتیم سر سفره عقد تا نشستیم مادر جون
اومد وگفت شنلتو سرکن مادر عاقد بیاد عقد و بخونه

امیر حسین که غیرتی بلند شد شنلو سرم کرد و کشید جلو گفت همون جور که
تو ماشین رو گرفته بودی میشینی تا عاقدیره

منم باخنده گفتم چشم هرچی اقامون بگه

امیرم گفت اورین دختر خوب راستی حسنا دفعه اول بله رو بگو تموم شه
خوب

تا پیام جوابشو بدم اقا جون اینا -برادارم- عاقد- خلاصه اقایون خانواده وارد شدن
و کمی بعد عاقد شروع کرد به خوندن خطبه عقد بعد از سه بار پرسیدن از ته دل
با صدای بلند بله رو گفتم و صدای سوت و دست همه بلند شد

امیرحسینم دفعه اول بله روگفت صدای دستا بلند شد.
امضاها رو زدیمو عاقدعقدنامه رو داد دست امیرحسین همون لحظه صدای
مهران پیچید تو سالن
اره اره دیگه عاشقت شدم
اره اره دیگه مال من شدی
اره اره دل تا آخرین نفس.....
مهران میخوندو اکثریت مهمونا با اهنگ همراهی میکردن

بعد از انداختن حلقه و یه سری رسوم و رسوما بریدن کیک و رقص دونفره
امیرحسین رفت تو سمت سالن آقایون.
منم با ترمه اینا وسط برای خودمم قر میدادم.
و بعد از کلی شیطونی کردن با بچه ها خسته شدم و رفتم تو اتاق مخصوص
عروس یکم استراحت کنم.
نیم ساعت بعد برگشتم تو سالن سپیده اینا پیش فیلمو گذاشتن باورم نمیشد
صدای امیرحسین بود روی کلیپ پیش فیلم

چقداروم میشم باخندهات
میام این راه و تا تهش پایه پات

توهمه جونمی جونم فدات

الهی قربون حرف زدنا

مگه میشه تورو دوست نداشت

مگه میشه تورو تنها گذاشت

(امیرحسین اومد تو سالن صدای سوت دو ستام بلند شد امیر با لبخند اومد

کنارم)

نفسام به چشات بسته شده

بین عشقت ازم دیونه ساخت

تو یه دنیایی ساختی واسه من

که تو خوابم نمیدیدم اصلا

چقدر این لحظه هارو دوست دارم

از این به بعد بگو مجنون به من

نمیزارم تورو از دست بدم

من این حال خوشو مدیونم به ت

باتو اروم میشم

بزار اروم باشم

تویی آرامشم

مجنونم به تو

بعد از تموم شدن کلیپ کلی هم همه شدو حسابی همه خوششون اومده بود
و تا آخر شب همه چیز با برنامه و سر جاش پیش رفت و بعد از شام برای بدرقه تو
قسمت باغ تالار همه جمع شدیم دختر پسرای جوون از وسط کنار نمی رفتن.
میون اون همه شلوغی محمدرضا اومد کنار مو و گفت اخ من قربون خواهر
گلم بشم

الکی بهش اخم کردم و گفتم ای کملک باز کجا کارت گیر کرده که من
خواهرگلت شدم
یه خنده مردونه کرد و گفت تو که همیشه خواهر گلمی اما اون دوستت هست که
شال قرمز سر کرده بدجوری به دلم نشست برام خواهری کن خواهر
خندیدم و گفتم باشه

محمدرضا خوشحال رفت سمت شال قرمز که همون حنا خونه خودمون
بود (تو دلم گفتم ای حنا خونه اتیش پاره اینقد گفت تا جاریم شد)
ساعت از ۲ نصفه شب گذشته بود که پدرم واقاجون اومدن جلو دست مارو تو
دست هم گذاشتن و ما رو راهی خونه ی مشترکمون کردن.

وارد خونه شدیم خیلی استرس داشتم امیرحسین دوتا شربت خنک درست
کرد و نوش جان کردیم و بعد کمک کرد تا تور و گیرها و لباس و درارم.....
با صدای امیرحسین بیدار شدم که با شوخی میگفت پاشو خانوم صبحونه که
به من ندادی پاشو ببین چه میز ناهاری برات چیدم

وقتی گفت ناهار خواب از سرم پرید سریع از جام بلند شدم نشستم
امیرحسین که کنار م نشست بود فقهه زدوگفت سلام به روی نشستت خوبی
عزیزم

سرمو انداختم پایین گفتم سلام اوهم خوبم خیلی خوابیدم نه
با دستش سرمو آوردبالا وگفت نه خوب دیشب خیلی خسته شدی چی میشه
مگه الان باشویه چیز بخور دوباره خواستی بخواب
منم با شیطونی گفتم ایول عاشقتم

امیر رفت اشپزخونه ومنم بعداینکه یه دستی به سرو صورتم کشیدم رفتم پیشش
گفتم ما دونفریم چه خبر این همه غذا
امیرحسین گفت منم همین وگفتم شما که راحت خواب بودی صدنفر او مدن
ورفتن

من: منظور دقیقت از صدنفر کیه

امیرحسین: مامانت مامانم صبا زینب حمیده

دوستاتم همشون پیام دادن وکلی هم سوالای خاص پرسیدن !!!

دیگه هیچی نگفتم

امیر ادامه داد غذاتو خوردی به مامانت وصبا زنگ بز کارت دارن

سرمو تگون دادم ودیگه حرفی بینمون ردوبدل نشد

برای شب ساعت ۸ بلیط مشهد داشتیم به اتفاق خانواده هامون راهی فرودگاه

شدیم و بعداز خداحافظی سوار هواپیما شدیم.

یه ماه غسل ۴ روزه بدون گوشی وفضای مجازی.

بعد ششم برگ ششم و مهمون بازی و پاگشا..... برو بیا البته لازم به ذکر بچه ها از اول مهر مشغول دانشگاه هستن - سمانه هم که میره پیش دانشگاهی معصومه هم همینطور
منم ثبت نام کردم اما از شنبه ایشاله شروع میکنم.
شنبه اومدورفتم سرکلاس البته همون طور که امیر از قبل طی کرده بو. خودش میبرد و می آورد.

هرچند اوایلش خیلی شیرین بود و خوشم می اومد اما رفته رفته برام کسل کننده شد دوست داشتم بعضی جاهاتنها برم -
دور پاتوق رفتم که خط قرمز کشیده بودم. بچه ها هراز گاهی می اومدن پیشم.
۳ ماه از عروسیمون گذشته بود که محمدرضا زنگ زد
بعد از کلی حاشیه رفتن وقتی گفت خواهرگلم
یاد شب عروسی افتادمو کلی ازش معذرت خواهی کردم که یادم رفته اصلا با
حنانه حرف نزدیم. اونم کلی شوخی کرد و مزه ریخت و گفت حالا آگه میخوای
بیخشم همین الان برو بهش زنگ بزن جان من کشتی منو تو

سریع با حنانه تماس گرفتم و قضیه رو گفتم اول کلی مسخره بازی در آورد که
وای من باورم نمیشه شانس به من رو کرده و چرا که نه بالاخره جاریم شدی
حسنا

واى مگه تموم ميکرد اما بعداز کلى دلکک بازى گفت نه حسناجان همشو شوخى کردم.

شوکه شدم جا خوردم وگفتم جدى نيميگى که اگه دارى ناز ميکنى سريع اومد تو حرفم وگفت نه نه اصلا بحث ناز کردن نيست راستشو بخواى من خيلى وقته کسى رو دوست دارم اما نميدونم اون چه حسى به من داره گيج شده بودم گفتم دارى چى ميگى حنا نه از تو بعيدهمچين چيزى خنديدوگفت خودمم اولش جدى نيميگرفتم احساسمولى هر روز پررنگ وپر رنگ تر ميشه.

گفتم چرا به من چيزى نگفتى حنا:ه بارها خواستم بگم اماهرسرى به يه دليل نشد بعدشتم که تو ازدواج کردى وارتباطت با ما کم شد نخواستم مزاحمت بشم.

بعدشم وقتى از احساس اون نسبت به خودم چيزى نميدونم چى بگم حسنا گفتم حالا کى هست اين اقاي خوشبخت

حنا:ه پسر دوست بابام گفتم نکنه اوناهم فرش فروشى دارن حنا:ه دقيقا فروشگاه فرش دارن پسر اقاي معادى-سالار معادى باخنده گفتم به به مبارک باشه خانوم امشب امارشو از اميرحسين ميگيرم برات

حنا:ه نه نيميخواه چيزى بگى نيميخوام ديد اميرحسين نسبت بهم عوض شه گفتم چرا بايد عوض شه قربونت برم

حنانه: خواهش میکنم حسنا تو دو ستمی زنی حسم ودرک میکنی امیرحسین
مرده برداشتش باما فرق داره
گفتم باشه قربونت برم هرچی تو بگی اما بدون هرکمکی از دستم بر بیاد
کوتاهی نمیکنم.

حنانه: میدونم عزیزم-حسناخیلی خوبه که هستی الان اگه ریحانه بود کلی
بههم می پرید اما تو مثل همیشه ارومم کردی
گفتم این حرفا چیه عزیزم من کاری نکردم یعنی ترجیح دادم این سری فقط به
حرفات گوش بدم اما سری بعدباید جدی راجبش حرف بزنیم
محمدرضای پشت خطیم شدواز حنانه خداحافظی کردم و

موندم به محمدرضای چی بگم بالاخره با من من کردن بهش گفتم که اصلا تو
فکر ازدواج نیست محمد رضا هنوز امید داشت که گفتم راستش داداش گلم
کس دیگه ای رو دوست داره محمدرضای نطقش کور شد طفلی وخیلی پکر
قطع کرد.

دوهفته بعدش یعنی ۱۴دی عروسی سمانه بود البته یه جشن مختصر خانواده
سمانه گرفته بودن مراسم اصلی تو شیراز برگزار میشد.روز عروسی سمانه هم
طبق معمول همگی بودیم شکم معصومه یه کوچولو دراومده بود جنسیت بچه
هاش معلوم شده بود یه دختر یه پسر-

کلی بر اش خوشحال شدم مریمم طفلی دیگه از نامزدی خسته شده بود
اما هنوز جهزیه اش تکمیل نشده بود-

من و حنا هم که از اون روز مدام راجع به سالار مذاکره داشتیم و به هیچ نتیجه
ای نمی رسیدیم حنا قبول نمی کرد خواستش دو ست داشتش غیر منطقیه
داره خودشو اذیت میکنه. راسته که میگن ادم عاشق کر و کور میشه-

بالاخره شب به انتهار سیدو باهمگی قشنگیا و خاطراتش سمانه راهی شیراز
شد-

من و امیرم او مدیم خونمون.

(امیر حسین جدیدا خیلی ذهنش مشغول بود چون میخواست با محمد امین
شرکت واردات صادرات فرش بزنن و ریسکش خیلی بالا بود.
اقاجون و پدرم کلی کمکش کردن و تمام طلاها رو هم فروختیم و حساباشم
خالی کرد.)

اون شب من که خودم بخاطر حنا دلم خون بود

امیر حسینم با رفتارش بیشتر ناراحتم میکرد

خیلی تو خودش بود و بعد از کلی تو فکر بودن گفت یه مدت دستمون خالی
میشه حتی شاید مجبور بشیم مثل محمدا امین اینا خونمونم بفروشیم اما دعا
کن حسنا اگه کارامون بگیر برات جبران میکنم اما اگه یه درصد نشه صفر
صفرم

والان ازت میخواوم تو هر شرایطی پام وایسی

احم کردم بهش وگفتم اولاً که تو موفق میشی اینو مطمئنم دوما واقعا راجع به من چه فکری کردی مگه من بخاطر موقعیت مالیت زنت شدم که این حرفارو میزنی

بعداز مدت‌ها لبخندو تو صورتش دیدم وگفت میدونم تو چقد خانومی فقط خواستم بدونی خیلی تو فشارم- اما دوست دارم پیشرفت کنیم دوست دارم تو بچه هام تو رفاه باشین

خندیدمو گفتم چه خوش اشتها بچه هام مگه چند تا بچه میخوای خندیدوگفت تا حالا رواینده ۶ تا شون فکرکردم بقیه اش بستگی به شرایط مالیم داره

دستشو گرفتم وگفتم باز پرو شدی برو بخواب قشنگ معلومه فشار روت زیاده داری هزیون میگی. اون شبم گذشت وفردا صبح حنانه باگریه اومد خونمون داشتم سکنه می کردم بعداز اروم شدن گفتم که سالار میخواد بیاد خواستگاری محکم زدم تو سرش وگفتم خاک تو سرت این گریه داره داشتم سکنه می کردم اینکه خیلی خوبه عزیز دلم گریش شدت گرفت وگفت خواستگاری من نه حسنا خواستگاری ریحانه

خشکم زد زبونم قادر نبود چیزی بگه یه کم مکث کردم وگفتم خوب به ریحانه بگو اصلا تو اشتباه کردی از اولش به اون نگفتی

مظلومانه نگام کردوگفت روم نشد بگم حسنا خجالت کشیدم خودت میدونی
ریحانه چقد بدش میومد به شوخی از عشق وعاشقی حرف میزد.
بعدهم حسنا من اینقدر به سالار علاقه مند شده بودم

همین که تو دلم داشتمش خوش بودم فکرشو نمیکردم اینطور بشه اخه کار
خدارو ببین حسنا من از عشق سالار دارم میمیرم اما اون عاشق ریحانه میشه
ریحانه ای که بامن هیچ فرقی نداره اصلا همه مارو باهم اشتباه میگیرن بعدش
به حق حق افتاد.

بغلش کردم وب*و*سش کردم وگفتم کفر نگو دختر خوب حتما حکمتی داره.
ا شکا شو پاک کردوگفت کفر نمیگم اصلا غلط کنم کفر بگم اما حکمت این
کار چیه حسنا اگه ریحانه قبول کنه من نابودم میشم
گفتم خدا نکنه عزیزم

کلی باهاش حرف زدم تا اروم تر شدورفت.
چندروز بعد درکمال ناباوری ریحانه با سالار معادی نامزد کرد.

جشن نامزدی ریحانه معصومه به خاطر بارداریش نبود سمانه هم که راهش
دور بود نیومده بود منم به هر دری زدم که نیام نشد طاقت دیدن حنا نه
رونداختم چون تنها کسی بودم که میدونستم مثل شمع داره اب میشه.

از یه طرفم برای ریحانه خوشحال بودم اخه خیلی خوشحال بود
این اولین جشنی بود که دوحس خوب وبدو باهم داشتم. طبق معمول همه این
جشنم تموم شد .

رفتیم خونه صبا اینا داشتن برای مدت کوتاهی به خونه اقا چون اینا اسباب کشی می کردن-صبا اصلا ناراحت نبود - محمدرضا همیشه باشوخی میگفت تا ما چشمامون و باز میکنیم صبا میاد راست میگفت برعکس امیرحسین که تو هفته یک بار بیشتر قبول نمیکرد محمد امین اینا همیشه اونجا بودن.

چند روز بعدخونه ی ماهم بفروش رفت و یه خونه رهن کردیم و چند روز قبل از عید اسباب کشی کردیم. مریم زنگ زدو باخوشحالی گفت که تاریخ عروسیشونوزدن ۱۲ فرودین خیلی براش خوشحال شدم اما هنوز چند دقیقه بیشتر از خوشحالیم نگذشت بود که حنا زنگ زد مثل ابر بهار گریه میکرد و میگفت حسنا تورو خدا یه راهی پیدا کن من خوب شم دارم دیوونه میشم این پسره همش اینجاست فکرهم می کنه چون نامزد ریحانه است میتونه اینقد باهام شوخی کنه برای غافلگیری ریحانه همش به من زنگ میزنه حسنا خیلی باهام راحته بی نهایت احساس صمیمت میکنه

بدتر از همه میدونی چیه اینکه میدونم اون گناهی نداره این مشکل من خاک بر سر که عاشقم براش میمیرم.

گفتم اروم باش قربونت برم اون دیگه شوهر خواهرت حنا: مشکل همینجاست نمیتونم به عنوان شوهر خواهر قبولش کنم
گفتم

زشته حنانه خدا قهرش میگیره میدونم سخته اونى که دوسش دارى همش
جلوى چشات وعاشق کس ديگس اما بين اون کس خواهرت . تو ميتونى به
خواهر خودت حسادت کنى بخاطر خودت بخاطر ريحانه بگذر از اين دوست
داشتن بخدا ديگه نميشه قبول کن

حنانه: میدونم نمیشه اما برام سخته حسنا چرا ريحانه اره اما من نه من که دقيقا
مثل اونم عدالت خدا کجا ست من که عاشقش بودم چرا اون عاشق من نشد
چرا ميگن دل به دل راه داره هان
گفتم بى منطق شدى حنانه توکه اينجورى نبودى قريونت برم

حنانه: تورو هم خسته کردم مگه نه
گفتم: اين حرفا چيه خواهرى برات پيش يه مشاور خوب وقت ميگيرم تاباهم
بريم باشه؟؟

حنانه: باشه هرچى تو بگى
گفتم: الانم برو يه دوش بگير ويکم استراحت کن
حنانه باشه اى گفت و خدا حافظى کرد امامن به تک تک حرفاش فکر کردم
وعذابى رو که ميکشيد با بند بند وجودم حس ميکردم.

ديگه نتونستم جلوى اشکامو بگيرم با تمام وجود براى دل زخمى حنانه گريه
میکردم . يهو امير حسين اومد تو اتاق خيلى اخماش توهم بود باحالت عصبى
گفت بيا غذا رو بکش گشتمه

صورت‌مو اب زدمو رفتم اشپزخونه میز و چیده بود منم غذار و کشیدم و همش منتظر بودم چیزی بپرس تا منم ازش کمک بخوام برای حل مشکل خانه خیلی به کمک و دلگرمی امیر احتیاج داشتم. تو این فکر بودم که امیر بشقاب غذاشو با حرص هل داد سمت من و گفت میذاشتی وسیله هارو باز میکردیم بعد شروع میکردی ابغوره گرفتن.

اول منظورشو متوجه نشدم گفتم راجع به چی داری حرف میزنی؟؟ بیشتر عصبی شد و گفت حسنا جوری حرف نزن که انگار من احمقم فکر کردی نمیبینم چند وقته همش تو خودتی غذات کم شده مدام بغض داری من که از اول بهت گفتم شرایطمون موقتییه اما تو نمیخواهی قبول کنی از حرفاش خیلی ناراحت شدم و گفتم واقعا برای خودم متاسفم امیر حسین تو اصلا منو نشناختی من ناراحت چیم عوضش تو بدون اینکه بدونی داری قضاوت می‌کنی بشقابمو پرت کردم تو ظرفشویی رفتم تو اتاق درم از تو قفل کردم.

صبح متوجه رفتن امیر حسین نشدم.

بعد از صبحونه برای خانه از یه روانشناس خیلی خوب که زینب بهم معرفی کرده بود وقت گرفتم و وقتی بهش گفتم خیلی تشکر کرد و گفت که دوست داره جلسه اول تنها بره (فهمیدم بنحاضر خودم می‌گه اخه میدونست امیر حسین خوشش نمیاد بدون اون جایی برم) منم قبول کردم.

امروز قرار بود برم خونه مامان اینا به امیر پیام دادم که میرم خونه مامانم اینا
زنگ زدوگفت سلام کردن یادت رفته
مجبوری گفتم سلام
گفت علیک چی گفتی کجا میخوای بری
گفتم که میرم خونه مامانم اینا
امیر: لازم نکرده بری فردا خودم میبرمت
گفتم: امیر حسین خودت دیروز صبح گفتی میتونم برم
امیر: اما دیشب وقتی رو کاناپه از کمر درد تا صبح خوابم نبرد نظرم عوض شد

الانم دیگه ادامه نده وگرنه فردا هم نمیبرمت.

کلا ناامید شدم وگفتم باشه خدا حافظ

(بخاطر دیشب بینمون شکراب بود)

بی خیال شدم وخونه رویکم مرتب کردم. به حنانه زنگ زدم حالشو پرسیدم
گفت که خیلی ارومه خیالم راحت باشه وبعدش گفت سایه وخانوادش برای
عروسی مریم اینا میان ایران خیلی خوشحال شدم..

از حنانه خدا حافظی کردم ورفتم سراغ درسام دیگه چیزی از کلاسام نمونه
بود (به خاطر اینکه ازدواج کرده بودم بزرگسال ثبت نام کرده بودم ویه سری از
درسام غیر حضوری بود)بعداز عید ایشاله تموم میشدوبعدش کنکور

حسابی مشغول درس بودم که صبا اومد و خیلی خوشحال شدم ناهار و باهم خوردیم و گفت چیزی شده حسنا خیلی عوض شدی با امیر مشکلی داری؟؟ (خیلی دوست داشتم بگم اره امیر حسین خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر شوکنن سخت گیره اما حرفمو قورت دادم و) گفتم نه بابا چه مشکلی سرم شلوغ عروسی مریم ایناست بعد درسام اسباب کشی هم که داشتیم.

صبا باز گفت چرا اصلا نمیاید خونه مادرجون اینا خندیدم و گفتم من که از خدامه همش اونجا باشیم اما اقامون میگه دوری و دوستی

بعد صبا گفت ای بابا تو هم کشتی مارو با اقاتون و دوتایی زدیم زیر خنده

صبا گفت محمدرضا خیلی از دستت ناراحت تو این مدت من و مادرجون کلی دختر بهش معرفی کردیم اما تو اصلا باهاش حرفم نزدی گفتم الهی بمیرم میدونم کوتاهی کردم اما خدا خودش میدونی قصد ناراحت کردن محمدرضا رو نداشتم (یهویه جرقه تو ذهنم خورد) و ادامه داد صبا به نظرت مهرانه گزینه ی خوبیه برای محمد؟؟؟

صبا بلند شد و با خوشحالی گفت اره مهرانه بشه خیلی خوبه لال بودی زودتر بگی و اسا گوشیمو بیارم به محمدرضا هم بگیم.

صبا زنگ زد و همه چیز و برای محمدرضا گفت اونم گفت که بریم خوششون خودشم زودتر میاد تا راجبه این قضیه صحبت کنیم.

صبا قطع کرد و روبه من گفت پاشو آماده شو بریم

گفتم بزار اول به امیرحسین بگم بعد
به امیر پیام دادم وقضیه رو گفتم
امیرم جواب داد باشه گلم برو فقط من صبح حوصله رانندگی نداشتم با اژانس
اومدم شرکت با ماشین برو صبا رو برسون بروخونه مامانت اینا منم میام اونجا
بعداز شام میریم خونه مامانم اینا خوبخ
من که حسابی خوشم اومده بود
نوشتیم عالیه ممنون
امیر نوشت خواهش میشه اما امشب باید علت ناراحت بودنت بهم بگیا باشه
منم نوشتیم: باشه
صبا صدام کردوگفت بالاخره میای یانه

باخنده گفتم اره میام صبر کن آماده شم خلاصه راه افتادیم
صبا: جدی جدی امیر خودش گفت با ماشین بریم
گفتم: اره چطورمگه
صبا: اچه اون ماشینشو به هیچ کس نمیداد
گفتم: مرسی صبا جون من هیچ کسم دیگه
صبا: خندیدوگفت منظورم این نبودکه خواهری
منم خندیدم وگفتم میدونم حالا حواسمو پرت نکن یه چیز بشه امیردیگه
ماشین بهم نمیده یا
صبا رو رسوندم ورفتم خونه ی مامانم اینا غروب امیرم اومدوبعداز شام رفتیم
خونه اقاچون اینا

از بدو ورود مومن صبا و محمدرضا شروع کردن به مسخره بازی
صبا: به به اقا امیر حسین چه عجب از این ورا
امیر حسین: خندید و گفت خودت میدونی چقد سرمون شلوغه
محمدرضا حالا او نا رو ول کنی شنیدم ماشینت دست خانومه
امیر حسین گفت بله تا چشت دراد نمیتونی بینی
محمدرضا با قهقهه گفت نه داداش ماکه بخیل نیستیم اما از شما این ناپرهیزا
بعیده

مادر چون او مد وسط و گفت بیاید بشینید مادر اینا کارشون صبح تا شب مسخره
بازیه

صبا: ممنون از لطفت مادر چون
مادر چون: خواهش میکنم عروس گلم قابلی نداشت بعدزد زیر خنده
محمد امین او مد صبا رو بغل کرد و با شوخی گفت خانوم بیا بریم اینجا دیگه
جای ما نیست
محمد رضا دستشو کشید و گفت کجا حالا بزارید من داماد شم بعد قطع رابطه
کنید

بعد از کلی خندیدن بالاخره بحث جدی شد و قرار بر این شد که محمدرضا هم
برای عروسی مریم اینا با ما بیاد تا با مهرانه بیشتر آشنا بشه.
این چند روز باقی مونده هم زودگذشت تا رسیدیم به عروسی مریم و مسعود
سهایه رو بعد از مدت طولانی دیدیم چهرش خیلی تغییر کرده بود اما از

صمیمیتش چیزی کم نشده بود همه بودیم جز معصومه که دوروز بیشتر به زایمانش نمونه بود.

همه دورهم خوش میگذروندیم که سایه منو کشید کنارو گفت راستشو بخوای چه جوری بگم دایی فرهادمو یادته اونکه چند باری اومده بود دنبالم بابا همونی که جراح زیباییه مهراوه همش میگفت اینکه رشتش زیباییه چرا بینی خودشو عمل نمیکنه

خندیدم وگفتم اهان یادم اومد خوب نکنه از مهراوه خوشش اومده سایه لبخند زدوگفت نه بابا از حناوه خوشش اومده اونم چه جور چندوقت پیش عک سامون ودیدوازه همون موقع یه دل نه صد دل عاشق حناوه شده.

الانم اومدیم خواستگاری-

گفتم خیلیم خوب چراکه نه مبارک باشه سایه گفت اینارو بهت گفتم تا با حناوه الان حرف بزنی آگه ok بود مامانم الان از مامانش وقت بگیره برای خواستگاری گفتم خیالت راحت الان باهاش حرف میزنم

-مریم و مسعودم که از اول تا آخر وسط بودن منم یه گوشه برای حناوه قضیه رو تعریف کردم واونم با بی میلی گفت برام دیگه فرقی نمیکنه بگو بیان

بهش تو پیدم که خودشو جمع کردوگفت نه بخدا دیگه اصلا به اون فکر نمیکنم فقط فراموش کردن ساخته

ب*و*سیدمش وگفتم تو میتونی عزیز دلم

باخته ادامه دادم به این فکر کن آگه زن فرهاد بشی میتونی بری اون ور مگه همیشه دوست نداشتی خارج از کشور زندگی کنی شیطون

تازه اینجوری دیگه سایه هم تنها نیست

بعداز مدتها یه خنده الکی نشست رو لب حنانه.

خلاصه مریم ومسعود هم رفتن سر زندگیشون .

۱۳ بدرم با اقاجون اینا رفتیم صبا حالش زیاد خوب نبود کلی سربه سرش گذاشتم وگفتم زن عمو شدم رفت . اینقدگفتم صبا گفت فردا میرم ازمایش میدم تا خیال تویکی راحت شه.

۱۴ فروردین روز مهمی بود برام چون معصومه زایمان کرد وفرشته کوچولوهاش به دنیا اومدن(پرهام-پونه)

غروبش صبا خبر بارداریش وبهم داد

امروز خواستگاری حنانه هم بود

محمدرضا بله رو از مهرانه گرفت وقرار شد فردا شب رسما بریم خواستگاری . همه ی اینا دست به دست هم دادتا این روزو برام فراموش نشدنی کنه.

امیرحسین او مد شامو خوردیم و داشتیم فیلم میدیم حنا زنگ زد و گفت که قبول کرده گفتم چقد زود جواب دادی یکم فکر میکردی حنا گفت فکر کردن نمیخواد حسنا تو درجه اول دوست دارم از اینجا دورشم بعدشم شرایط فرهاد از هر نظر عالی به چی فکر میکردم برایش ارزوی خوشبختی کردم

این مدت امیرحسین مدام بند میکرد که چرا اینقد نا اروم ولی من چیزی نمی گفتم اما حالا وقت گفتن خیلی چیزا بود بدون مقدمه چینی همه چیزو برایش تعریف کردم

امیرحسین هاج و واج مونده بود و گفت واقعا شرمندم بابات همه ی قضاوتای عجولانم بغلم کرد و مدام دلجویی میکرد و منم که قند تو دلم اب میشد با قربون صدقه هاش هی ناز می کردم.

یهو یاد صبا افتادم و گفتم راستی مزده گونی بده یه خبر خوب دارم کلی اذیتش کردم تا آخر گفتم داری عمو میشی محمد امین داره بابا همیشه

قهقهه زد و گفت شوووخی میکنی ای محمد امین دستم بهت نرسه چی بگم بهت اخه هم زودتر از من زن گرفت هم زودتر از من پدر شد انگار نه انگار من بزرگترم

چپ چپ نگاهش کردم چشمک زد و گفت بابا شوخی کردم به محمد امین زنگ زد و تبریک گفت اونم نگذاشت نه برداشت گفت ایشاله شما هم بزودی مارو عمو کنی امیر خندید و خدا حافظی کرد.

باز متن فرستاد(وسرانجام کسی خواهد آمد و با مهربانی هایش به تو نشان خواهد داد که تو قبل از دیدن او اصلا زندگی نکرده ای) و چندتا استیکر قلب نوشتم خوشحالم که خوشحالی نوشت خواستم همون طور که ناراحتیا و غصه هامو با تو شریک شدم خوشحالی و ارامشمم با تو شریک شم نمیگم عاشقش شدم یا خیلی دوش دارم اما واقعا اروم حسی که خیلی وقت بود دیگه نداشتمش فرهاد دنیای ارامشه حسنا خیلی درکش بالاست.

نوشتم دیدی حکمتی داشت استیکر خنده فرستاد و گفت قربون این حکمتش برم من

آخر فروردین شد نامزدی مهرانه و محمد رضا بعد از ارایشگاه و کلی قروفر رفتیم خونه مهرانه اینا همگی بودیم مریم اومد منو محکم ب* و* سید و گفت وای خدا خیرت بده حسنا جان مارو از شر این مهرانه خلاص کردی ما میخندیدیم و مهرانه و مریم بهم تیکه مینداختن و شوخی میکردن بعد از خوردن خطبه عقد مهرانه رسما جاری من شد و از این بابت خیلی خوشحال بودم.

چند وقت بعد مراسم عروسی حنانه و فرهاد برگزار شد و حنانه راهی کانادا شد. بعدش من و معصومه پیش دانشگاهی مون تموم شد کنکور دادیم ریحانه اینا بعد از چند وقت رفتن سر زندگیشون جواب کنکور اومد و من و معصومه قبول شدیم (سمانه کنکور شرکت نکرده بود)

محمدرضا ایناهم آخر شهریور یه جشن خیلی مفصل گرفتن وشادی این مدت
وتکمیل کردن.....

الان که دارم این خاطراتو یکی یکی از ذهنم میگذرونم همگی بعد از چند سال
دور تو خونه ی ما جمع شدیم (کار امیر خداروشکر گرفت و خونه قبلیمون
ودوباره خرید چون متقاعد بود بهترین لحظه هارو توش تجربه کردیم)
ما شاله پرهام و پونه که الهی من فدا شون بشم بزرگ شدن و سال دیگه میرن
پیش دبستانی معصومه معلم مقطع ابتدایی شده همون طور که دوست
داشت-

مریم ومسعود یه دختر دارن به اسم رها (مریمم باریحانه ومهرانه مزون لباس
زدن وبرند موفق ومعروفی شدن خداروشکر)

سمانه سال بعدش دانشگاه قبول شد والان دیگه خانوم وکیله وباجاوید
صاحب یه پسر شیرین شدن به اسم رادین
ریحانه وسالارم یه دختر دارن به اسم ایسان
مهرانه ومحمدرضا فعلا تو فکر بچه نیستن

حنانه هم بعد از مهاجرتش تغییر رشته دادو فعلا جوجه دکتره وفرهادم حسابی
هواشو داره وتمام مسئولیتای رایان کوچولو وبه عهده گرفته تا حنانه باخیال
راحت به درسش برسه

سایه هم به تازگی با بابک که یکی از همکارای فرهاد(همین طور خود سایه که
دیگه کم مونده مدرک پزشکیشو بگیره) ازدواج کرده.

واما منو امیرحسین: من دیگه اخرای بارداریمه و تاچند روز دیگه دختر گلم ایلین خانوم به دنیا میاد.

امروز کلی تجدیدخاطره کردیم معصومه از دلتنگی هاش گفت واینکه چقدر دوری از خانوادش وما سخت گذشته بهش

مریم از طولانی شدن نامزدیش وکنایه های اطرافیان گفت

سمانه از وابستگی بیش از حد جاوید به خانوادش گفت

مهرانه به شوخی از سختیای جاری شدن با منو صبا گفت وهمه حسابی خندیدیم (اخه منو صبا خیلی سربه سرش میزاریم)

ریحانه گفت که اگه حنانه ودلگرمیاش نبود توهمون دوران نامزدی از سالار بخاطر بعضی از اخلاقای خاصش حتما جدا میشد والان خیلی خوشحال که به حرفای خواهردلسوزش گوش داده.

حنانه فقط کمی دلتنگ بود وگرنه فرهاد براش همه ی چیز شده بود

سایه هم که چون اول راهه هنوز احساس نمیکنه وارد زندگی متهلی شده.

اما من باشوخی گفتم کور خوندید اگه فکر کنید روانشناس جمعتون از خودش وزندگیش بگه بعدباخنده ادامه دادم اما به همتون افتخار یه وقت مشاوره میدم

اتاق از صدای خنده بچه ها رفت رو هوا

مهرانه باخنده گفت بچه ها به جاریم به خاطر شرایط خاصش رحم کنید وفعلا بی خیال تیکه تیکه کردنش باشید بعداز زایمانش قول میدم عوض این حرفاشو

در ارم سادنا (دختر صباومحمدامین- ما شاله صبا اینقد با دو ستام صمیمی

شده که بیشتر از من از شون باخبره) با شیرین زبونی گفت من نمی زارم ایلین
وزن عموم کسی اذیت کنه گفته باشم
همه خندیدیم

امروز برای ما روز خیلی خوبی بود دو ست خیلی چیز خوبیه و دو ستی لازمه
زندگی اما به جاش در حدی که به حریم خانوادمون صدمه نزنه.
ماها الان دیگه هرکدوممون خانم یه خونه هستیم و برعکس اون موقع ها هراز
گاهی دور هم جمع میشیم با وجود اینکه
(سمانه همچنان شیرازه- معصومه رشت - سایه وحنانه کانادا)
ما دورا دور از هم باخبریم و تو مناسبتا و فرصت های مناسب کنار هم هستیم.
به امید پایداری و موفقیت تمام دوستی های خالصانه.
ممنون از همراهیتون
در پناه حق

با تشکر از سمیرا نظری عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا